انتشارات دانشگاه تهران
۷۲۹

اشعار منتخب
از
شاعران رمانتیک فرانسه

ترجمه
نصرالله فلسفی
استاد دانشگاه تهران

شمارهٔ ۸ از ترجمهٔ فارسی شاهکارهای ادبیات جهان
بوسیلهٔ دانشگاه تهران و یونسکو
چاپ اول
فروردین ۱۳۴۱
چاپخانهٔ دانشگاه تهران

انتشارات دانشگاه

۷۲۹

اشعار منتخب از شاعران رمانتیک فرانسه

ترجمه [illegible]

۱۳۴۱

[illegible]

Publication de L'Université
de Téhéran
No 729

Morceaux Choisis

des

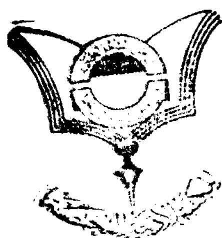
Poètes romantiques
français

Traduits par

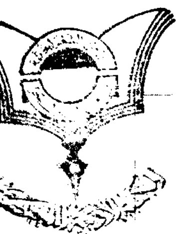
Nasrollah Falsafi
Professeur à L'Université de
Téhran

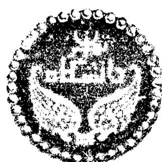
Ouvrage No 8. de la série des
«Traductions persanes»
des chefs-d'œuvre de la littérature mondiale
sous les auspices
de l'Université de Téhran et de l'Unesco

Imp. de l'Université
Téhran 1962



اشعار منتخب





انتشارات دانشگاه تهران
۷۲۹

اشعار منتخب
از
شاعران رمانتیک فرانسه

ترجمه

نصرالله فلسفی

استاد دانشگاه تهران

شمارهٔ ۸ از ترجمهٔ فارسی شاهکارهای ادبیات جهان
بوسیلهٔ دانشگاه‌تهران و یونسکو

چاپ اول

فروردین ۱۳۴۱

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

بها : ۸۷۵ ریال

فهرست

صفحه

دیباچه

دانشگاه تهران از نگارنده خواسته است که منتخبی از اشعار بزرگترین شاعران رمانتیک فرانسه‌را ، بفارسی ترجمه کند ، تا بصورت کتابی انتشار یابد . ترجمهٔ آثار پیشوایان رمانتیسم، هرچندهم که مترجم برموز زبان‌فرانسه‌واقف وآشناباشد ، آسان‌نیست . زیرا گویندگان بزرگ این‌سبک بیشتر غزلسرا بوده وغالباً افکار شاعرانه وعواطف و احساسات خویش را بزبان تغزل سروده‌اند . درانتخاب و بکاربردن لغات واصطلاحات زبان خود نیز ، بحکم سبک نوینی که اختیار کرده بودند ، راهی‌تازه پیش گرفته ، ولغات فرانسه را ، درموارد مختلف ، بامعانی‌ومفاهیم وتعبیرات واستعارات گوناگون تازه‌ای بکار بسته‌اند ، که دریافتن آنها بآسانی میسر نیست .

بنابراین ترجمهٔ هیچیک ازآثار ایشان ، بصورتی که صد درصد با اصل مطابقت کند ، وآئینهٔ تمام نمای افکار واحساسات ومعانی و مفاهیم حقیقی ومجازی خاصی که گویندهٔ اصلی اندیشیده است باشد ، و در دل‌و گوش خوانندهٔ فارسی زبان نیز، همان‌مستی‌و لطف وتأثیر و

نوا وآهنگی‌را که درگوش ودل خوانندهٔ فرانسوی منعکس میسازد ، تولید تواند کرد ، امکان پذیر نیست . چنانکه هر گاه فی‌المثل غزلی ازاستاد غزلسرایان ایران ، خواجه حافظ شیرازی‌را نیز بزبان‌فرانسوی ترجمه کنند ، قطعاً خوانندهٔ فرانسوی ازآن باندازهٔ خوانندهٔ فارسی‌زبان لذت نمی‌تواند برد . زیرا آنچه دریک غزل حافظ برای ما روحنواز و جانبخش‌ومایهٔ وجدوحال یا تأثر واندوه‌دلست ، تنها مفاهیم‌ومضامین شاعرانهٔ‌آن‌نیست. لغاتی که شاعربزرگوار باکمال‌استادی برای‌ادای اندیشه‌های شاعرانهٔ خویش برگزیده ، تعبیرات و تشبیهات لطیف ، رابطه و تناسب ادبی کلمات وجمله‌ها با یکدگر ، و آهنگ و نوای دل‌انگیز وسازگار آنها ، و هزاران رموز ادبی دیگر نیز ، درخوانندهٔ فارسی‌زبان حالات وتأثراتی شگفت برمی‌انگیزد ، که‌قطعاً خوانندگان ترجمهٔ همان‌غزل ازدرك‌آنها ناتوان ومحرومند . بهمین‌سبب نیز اشعار حماسی یاداستانهای منظوم‌فارسی، مانند شاهنامهٔ‌استاد سخن‌فردوسی و بوستان‌شیخ اجل سعدی‌را آسانتر ازاشعارغزلسرایان‌بزرگ ما بزبانهای بیگانه نقل توان کرد ، زیرا معانی و مفاهیم آنها ساده‌تر و روشن‌تر و درك‌افکار واحساسات گویندگانشان سهلترست .

نگارنده درترجمهٔ قطعات منتخبی که ازنظرخوانندگان خواهد گذشت ، کوشیده‌است که‌تاحدامکان همهٔ اندیشه‌ها وعواطف‌واحساسات سرایندگان اصلی‌را بفارسی‌نقل کند وهیچ کلام یاجمله‌ای‌را ، بارعایت مفهومی که گوینده ازآن درنظر داشته‌است ، ترجمه ناکرده نگذارد . حتی برای تکمیل وتزیین عبارات ، یا رعایت آهنگ ونوای الفاظ نیز حتی الامکان از خود چیزی براصل نیفزوده است . با اینهمه باز ،

بنابرآنچه گذشت ، یقین دارد که ترجمه‌های او درخوانندگان فارسی زبان ، آن لطف وتاثیری را که خواندن قطعات اصلی برای فرانسوی زبانان‌دارد ، نخواهد داشت . زیرا این ترجمه‌ها فقط معرف‌احساسات گویندگان ومفهوم گفتهٔ ایشان میتواندبود ، واستادی ومهارت‌آنان‌را درانتخاب الفاظ وترکیب جمله‌ها ودیگرفنون ادب ، که درسرودن اشعار خود بکاربرده‌اند ، ظاهر نمی‌تواند کرد .

گلچینی بهترین اشعارگویندگان بزرگ نیزکار دشواریست . زیرا هریک ازآثار ایشان‌را میتوان ازجهتی پسندیده وشایستهٔ انتخاب شمرد . ازطرفی نیز هرخواننده بفرمان ذوق واحساسات وعقایدخویش، ممکنست شیفتهٔ قطعاتی گردد که باذوق واحساسات وعواطف خوانندهٔ دیگرموافق نباشد . بهمین نظر نگارنده قطعاتی را ازاشعار پیشوایان بزرگ رمانتیسم برگزیده و ترجمه کرده است که بیشتر منتقدان و گردآورندگان منتخبات اشعار درانتخاب‌آنها همداستان بوده‌اند .

درانتخاب اشعار ویکتورهوگو ، پیشوای بزرگ‌رمانتیسم مصمم بودم که حتی‌الامکان از برگزیدن قطعاتی که‌پیش ازین از آن شاعر بزرگ ترجمه کرده‌ام ودرمجموعهٔ **منتخب اشعار هوگو** (چاپ بنگاه ترجمه ونشرکتاب) انتشار یافته است ، خودداری کنم واین مجموعه را باقطعات برگزیدهٔ تازه‌ای بیارایم . اماچون برخی ازقطعات‌معروف آن شاعر بزرگوار، مانند قطعات **کیفر** و **وجدان** و **پل کوچک** وچند قطعهٔ دیگر دربلندی وشهرت منحصرست ، دریغم آمد ازنقل آنها درین مجموعه ، که بایستی نمایندهٔ بهترین آثار پیشوایان بزرگ رمانتیسم باشد ، چشم بپوشم . پس ناچار ترجمهٔ قطعه‌ای چند که از معروفترین

آثار منظوم شاعر نامدار فرانسویست ، از کتاب منتخب اشعار او ، تألیف وترجمهٔ نگارنده، نقل واقتباس شد ، وقطعات تازهٔ دیگرنیز برآنها افزوده گشت . امیدوارم که عیبجویان وانتقاد پیشگان خرده گیر ، این تقصیر ناگزیررا براین فقیر ببخشایند ، ونیزاگر انتخاب تمام یابرخی ازقطعات بروفق میل ونظر وسلیقهٔ زیباپسند ایشان نیست ، معذورم دارند !

نگارنده ازهمهٔ خوانندگان انتظاردارد اورا ازاشتباهات ونقائص و انحرافاتی که درکار ترجمهٔ قطعات منتخب این کتاب ازنظر نکته یابشان خواهد گذشت ، آگاه کنند ورهین منت خویش سازند .

فروردین ۱۳۴۱

نصر الله فلسفی

مآخذ مهم این کتاب

۱ــ نغمات شاعرانه و مذهبی لامارتین، Harmonies poétiques et religieuses چاپ کتابخانهٔ هاشت «Hachette» درسال ۱۹۲٤ .

۲ــ نخستین تفکرات شاعرانهٔ لامارتین، - Première Méditations poétiques ، چاپ کتابخانهٔ «هاشت» درسال ۱۹۲٤ .

۳ــ تفکرات جدید لامارتین، - Les Nouvelles Méditations چاپ «هاشت» درسال ۱۹۲٤ .

٤ــ تاریخ ادبیات فرانسه در قرن نوزدهم ، تألیف شارل لوگوفیك - Ch. le Goffic، چاپ کتابخانهٔ لاروس «Larousse» .

۵ــ اشعار لامارتین، مجموعهٔ فلامبو- Collection du Flambeau چاپ «هاشت» .

٦ــ منتخب آثار نویسندگان و شاعران فرانسه ، تألیف دگرانژ- Ch. M. Des Granges ، چاپ کتابخانهٔ آ. هاتیه A. Hatier - در سال ۱۹۳۰ .

۷ــ تاریخ قرن نوزدهم، تألیف آلبر ماله و پ. گریه A. Malet et P. Grillet ، چاپ کتابخانهٔ «هاشت» .

۸- **تاریخ ادبیات فرانسه**، تألیف **گوستاو لانسون G. Lanson**
چاپ کتابخانهٔ «هاشت».

۹- **افسانهٔ قرون**، از ویکتور هوگو، در سه مجلد، چاپ کتابخانهٔ
نلسون - Nelson درسال ۱۹۳٤.

۱۰- **منتخب اشعار ویکتور هوگو**، تألیف **لئو پلد لاکور**
Léopold-Lacour، چاپ کتابخانهٔ «لاروس».

۱۱- **تأملات**، از ویکتور هوگو، گرد آوردهٔ **ژوزف ویانه -**
Joseph Vianey، در دو مجلد، چاپ کتابخانهٔ «هاشت».

۱۲- **برگهای خزانی**، از ویکتور هوگو، چاپ کتابخانهٔ «نلسون».

۱۳- **اشعار**، از آلفرد دووینی، چاپ کتابخانهٔ «نلسون».

۱٤- **اشعار**، از آلفرد دوموسه، مجموعهٔ «فلامبو»، چاپ کتابخانهٔ
«هاشت».

۱۵- **منتخبات اشعار** آلفرد دوموسه، چاپ کتابخانهٔ «لاروس».

تاریخچه‌ای از

رمانتیسم

نیمهٔ‌اول قرن نوزدهم را درتاریخ ادبیات اروپا اهمیت بسیارست ، زیرا درین‌دوره ادبیات وهنرهای زیبا پیشرفت فراوان کرد ودر بیشتر کشورهای اروپا، خاصه‌درآلمان‌وانگلستان وفرانسه ، شاعران ونویسندگان وهنرمندانی پیداشدند که مانند ایشان‌درقرون پیش کمتر دیده میشود .

ازقرن هفدهم‌میلادی درسراسراروپا ، نویسندگان ازآثار ادبی‌فرانسه تقلید میکردند وسبک‌قدیم ، که‌آن‌را **کلاسی‌سیسم**[1] میگفتند ، مقبول طبع‌جامعه‌های ادبی وفرهنگی درهمهٔ کشورهای بزرگ‌بود ، لیکن‌چون‌عصرپرافتخار **مونتسکیو و ولتر و روسو و دیدرو**[2] و نویسندگان **دائرةالمعارف**[3] بسر آمد ، در دوران‌انقلاب‌فرانسه‌ودورهٔ‌امپراطوری **ناپلئون بناپارت** قدرت‌وعظمت‌نویسندگان کلاسیک فرانسه روبزوال‌رفت . ناپلئون باحمایت وهواداری‌ازنویسندگانی‌مانند **لوس‌دولانسی‌وال و ژوی و آرنو**[4] وامثال‌آنان میخواست سبک‌ادبی کهن را پایدار سازد ، ولی‌توفیق نیافت ، زیرا طغیان ادبی درکشورهای دیگر قوت یافته ومدتی گذشته بود که فرانسویان باآثار جدید بیگانه خوگرفته وهوا خواه‌آن شده بودند .

تظاهربمخالفت باسبک ادبی‌مرسوم فرانسه‌نخست درفاصلهٔ‌سالهای ۱۷۷۰

۱- **Classicisme**

۲- **Montesquieu, Voltaire, Rousseau, Diderot**

۳- **Les Encyclopédistes**

۴- **Luce de Lancival, Jouy, Arnauld**

تا ۱۸۰۰ میلادی در آلمان پدید آمد و نویسندگان بزرگی مانند **لسینگ** و **گوته** و **شیلر**[۱] درآنکشور باسبک کهن یامکتب کلاسیک بمخالفت برخاستند .
نخست **لسینگ** برای آنکه خودرا ازنفوذ وسلطهٔ نویسندگان فرانسوی بر کنار دارد، ازپی ایجاد سبک تازه‌ای درتآتر نویسی برآمد و نمایش خنده‌آور **مینادو بارنهلم**[۲] ونمایش حزن‌انگیز **امی لیا گالوتی**[۳] را نوشت ، وهنگامی که درشهرهامبورگ نمایشگاه تازه‌ای برای تهآتر میساختند ، بدان‌مناسبت یک سلسله مقالات انتقاد آمیز برضد سبک تآترنویسی وقواعد و اصول کهنهٔ آن نگاشت که‌از مجموعهٔ آنها اثرمعروف اوبنام **درام نویسی هامبورگ**[٤] گردآمد .

گوته نیز بانوشتن اثرمعروف خود **گوتز دو برلی خین گن**[٥] پاازحدود قواعد کلاسیک بیرون گذاشت وقهرمان داستان خودرا ، که‌مربوط بقرن‌شانزدهم بود ، بامشخصات واحساسات نیرومند وشدید وهوی وهوسهائی که‌تا آنزمان کم سابقه‌بود ، معرفی کرد . درکتاب **سرگذشت ورتر**[٦] خود نیز قهرمانی راستود که از زندگانی کناره گرفته وبدامان تخیلات و احساسات خویش پناه برده ، و سرانجام نیزجان خودرا فدای عشق ساخته بود .

گوته قواعد واصول نویسندگان کلاسیک را بچیزی نمی‌شمرد . چنانکه دردرام تاریخی خودبنام **اگمونت**[۷] برخلاف ایشان زندگانی‌عامهٔ مردم‌رانمایش داد ، ودربزرگترین اثر زوال ناپذیرخویش **فوست**[۸] ، سخن ازجدال شک‌وایمان پیش کشید وحب‌دانش رابرای کسب خوشبختی ستایش کرد .

شیلر نیز ازنخستین آثارتآتری‌خویش مانند **راهزنان**[۹] و **فی‌یسک**[۱۰] و

۱- **Lessing, Gœthe, Shiller**

۲- **Minna de Barnhelm**

۳- **Emilia Galotti**

٤- **Dramaturgie de Hambourg**

٥- **Gœtz de Berlichingen**

٦- **Werther**

۷- **Egmont**

۸- **Faust**

۹- **Les Brigands**

۱۰- **Fiesque**

دسیسه و عشق[1] طبع توسن و هوس‌جوی خویش‌را ظاهر ساخت ، پس‌از آن نیز نمایشنامه های دیگری نوشت که قهرمانان آنها ، مانند **دون کارلوس** و **ماری استوارت** و **ویلهلم تل** برخلاف رای نویسندگان کلاسیک همگی ازمیان مردان تازهٔ تاریخ برگزیده شده بودند .

نویسندگان انگلستان نیزتقریباً درهمان عصر لەسینگ وگوته وشیلر ، خودرا ازنفوذ ادبیات فرانسه آزاد کردند وبیشتر بتاریخ گذشته واشعار وآثار ادبی ملی‌خویش متوجه‌شدند . مخصوصاً چون دراسکاتلند داستانها واشعارملی بسبب مقاومت وپایداری این‌سرزمین دربرابر تمدن جدید ، اصیلتر و محفوظ تر مانده بود ، شاعران‌ونویسندگان بیشترازآنجا برخاستند ومهمترین‌ایشان **والتر اسکات**[2] است . دیری نگذشت که درانگلستان هم باظهور شاعران ونویسندگان‌بزرگی مانند **ویلیام کوپر**[3] و **ویلیام وردسورث**[4] ، ومخصوصاً **لرد بایرن**[5] و **شلی**[6] ادبیات‌آن کشور ازنفوذ کلاسی‌سیسم فرانسه آزاد گشت وادبیات تازهٔ‌آن سرمشقی برای نویسندگان جوان فرانسوی گردید .

ادبیات فرانسه پیش از انقلاب

پیش از انقلاب سال ۱۷۸۹ میلادی دایرهٔ ادب و فرهنگ فرانسه سخت محدود بود . بازار مطبوعات نیزبعلت‌نبودن آزادی ومداخله وتفتیش حکومتها در کتب وجرائد ، وبسبب بیمی که مردم ازحبس وشکنجهٔ دولتها داشتند ، اصولا رونقی نداشت . عدهٔ طرفداران علم وادب ، وکسانی که بموضوعهای‌روحی و معنوی‌دلبستگی داشته‌باشند نیز ، معدودبود وبهمین علل‌افراد مردم بنویسندگی واحراز مقام ادبی کمتر متوجه میشدند . درآن زمان بجز طبقهٔ اشراف و نجیبان پاریس و برخی دیگر ازشهرهای بزرگ فرانسه ، و جمعی ازحکام و وکیلان

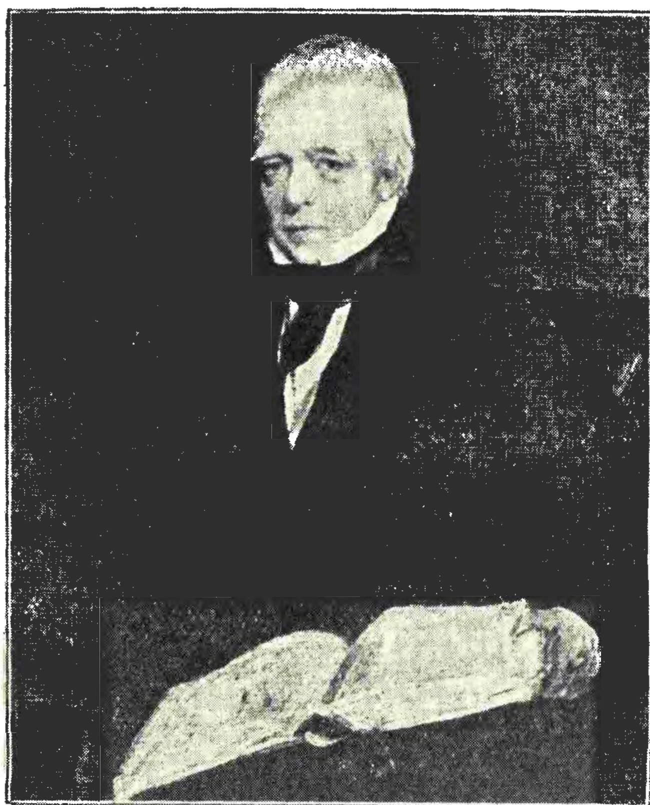
۱- **Intrigue et Amour**
۲- **Walter Scott** ۳- **William Cooper**
۴- **William Wordsworth**
۵- **Lord Byron** ۶- **Shelley**

دادگستری وامثال آنان ، که جملگی ازطبقات ممتاز کشور بشمارمیرفتند ، هیچکس طالب کتاب ومشتاق مطالعه نبود . نویسندگان نیزبیشتراز جملهٔ اشراف بودند، زیرا معاشرت آنان بیشتر باافراد آن طبقه بود ودر میان طبقات زیردست مشتاق و و هواخواهی نداشتند . درآن عصرمردم غالباً بحکم ذوق فطری و برای مشغول داشتن خویش ، یااظهار عقیده و انتشار افکار شخصی ، بنویسندگی میپرداختند واستفادهٔ مادی ازین راه کمتر میسّر میشد .

چون ادبیات جز در میان اشراف دوستدار و هواخواهی نداشت ، طبعاً رنگ اشرافی گرفته بود .در آثار ادبی از طبقات زیردست اسمی برده نمیشد. نویسندگان نمایشنامه ها بیشتر موضوع نمایشنامهٔ خویش را ازحوادث زندگانی طبقات ممتاز ، مانند پادشاهان ودرباریان میگرفتند ، واز نمایش احوال روستائیان و کارگران وطبقات عامه احترازمیکردند .

شاعران ونثرنویسان نیز بیشتر درطرز فکروسبک شاعری و نویسندگی از اساتید یونان وروم کهن پیروی میکردند ، وانحراف ازسبک نویسندگان قدیم را مخالف اصول وقواعد ادب می‌پنداشتند . بهمین سبب تاریخ وادبیات یونان وروم کهن درفرانسه رواج فراوان داشت ، واشتیاق ودلبستگی بیشتر مردم نسبت بآنها از تاریخ وادبیات فرانسه فزونتر بود . نویسندگان فرانسوی موضوع داستانها و نمایشنامه های خودرا بیشتراز داستانها وافسانه های قدیم یونان وروم می گرفتند ، ودر قواعد نویسندگی از مقررات ادبی کهن گامی فراتر نمی‌نهادند . مثلا چون نویسندگان یونان‌قدیم درنمایشنامه های خود ، موضوعهای خنده‌آور وحزن‌انگیز را باهم نیامیخته بودند ، ایشان نیزاز درآمیختن‌آن دواحتراز میکردند .

ادبیات کلاسیک بیشتر تابع عقل‌ومنطق ونظم وترتیب بود . نویسندگان بزرگ قرون هفدهم وهجدهم‌فرانسه ، برخلاف طرفداران‌رمانتیسم درقرن‌نوزدهم، هرگزعقل‌ومنطق را تابع احساسات وتخیلات خویش نمی‌ساختند وهمیشه‌تخیلات واحساسات شخصی را درفرمان عقل‌نگه میداشتند . درآثار ادبی خود نیزنظم



سروالتراسکات

نویسندهٔ نامی وپیشوای رمانتیسم درانگلستان

وترتیب رابسختی رعایت‌میکردند وازآنجمله درتآترنویسی رعایت سه‌قاعدهٔ اصلی وحدت‌زمان ، وحدت‌مکان و وحدت‌عمل را لازم‌میشمردند .

ادبیات کلاسیک تاحدی نیز جنبهٔ دینی داشت ، چنانکه چند تن از نویسندگان این سبک مانند **بوسوئه**[۱] و **فنه‌لون**[۲] و **پاسکال**[۳] برخی ازکتب خویش را بمسائل دینی‌اختصاص داده‌اند . نویسندگان کلاسیک غالباً در روحیهٔ‌بشر ، یعنی افکار واحساسات وشهوات وتمایلات روحی واخلاقی اوبحث میکردند ، ولی‌بیشتر بتوصیف حقایق کلی می‌پرداختند واز روحیهٔ افراد درکشور یا عصری مخصوص کمتر سخن می‌گفتند ، وچون نوشته‌های ایشان صورت کلی داشت‌معرف ومشخص روحیهٔ نویسنده‌نبود . وصف طبیعت نیز درآثار نویسندگان کلاسیک کمتردیده میشود ، زیرا درپیروان این سبک عشق وتوجه بطبیعت کم بوده ، وامثال **مادام‌دوسو نیه**[٤] و **لافونتن**[٥] ، که طبیعت‌را دوست میداشته‌اند معدود بوده‌است .

ادبیات فرانسه بعداز انقلاب

ادبیات فرانسه از آغاز قرن نوزدهم صورتی دیگر گرفت و ازلباس اشرافی بیرون آمد . نویسندگان و شاعران از تقلید استادان یونان‌و روم کهن خودداری کردند ودرشاعری‌ونویسندگی برافکار واحساسات وعقایدخویشتن متکی شدند . ازطرفی نیز بسبب آزادی محدودی که‌در دورهٔ بازگشت خانوادهٔ **بوربون**[٦] بسلطنت فرانسه ، بروزنامه‌ها داده شد ، ودر آغاز پادشاهی **لوئی فیلیپ**[۷] بآزادی مطلق تبدیل یافت ، برعدهٔ خوانندگان وطالبان مطبوعات افزوده گشت ونویسندگی برخلاف پیش ازجملهٔ حرفه‌های عادی ووسیلهٔ تحصیل‌معاش گردید . شعر وادب ، که تا آنزمان جزدرطبقهٔ نجبا وتوانگران خریداری نداشت ، در

۱- **Bossuet**
۲- **Fénelon**
۳- **Pascal**
٤- **Modame de Sévigné**
٥- **La Fontaine**
٦- **Bourbon**
۷- **Louis - Philippe**

دسترس عامه قرار گرفت ، ودر حقیقت انقلاب فرانسه درهمان حال که مساوات را ازلحاظ سیاسی درجامعه مستقر کرد ، از لحاظ ادبی نیز تمام طبقات را بایکدگر برابرساخت . اندك اندك ازقدر ومقام ادبیات یونان وروم کهن کاسته شد . زیرا مترجمان زبردست ، بسیاری از آثار نویسندگان بزرگ آلمان و انگلستان ، مانند **لهسینگ و گوته و شیلر و شکسپیر**[1] **و بایرن و شلی** را ترجمه کردند ، وبانشر افکار بدیع وسبك دلپسند وعبارات شیرین ایشان ، مردم را ازمطالعهٔ آثار کهن منصرف ساختند . درنتیجه تآترنویسی نیزصورت دیگر گرفت ، ودرآمیختن موضوعات حزن‌انگیز و خنده‌آور ، چنانکه شکسپیر وشیلر نیز کرده بودند ، متداول گشت . ازآن پس داستان نویسان و نویسندگان نمایشنامه ها نیز از تقلید آثار یونان وروم‌قدیم چشم پوشیدند ، وموضوع نمایشنامه ها و داستانهای خویش را بیشتر از تواریخ قرون وسطی و جدید گرفتند . کم کم دائرهٔ انتشار حکایات و قصص‌وسعت گرفت ، واشتیاق مردم بافکار نوین ومطالعهٔ کتابها وآثارنویسندگان نو بیشترشد . شاعران نیزاز پیروی سبک کلاسیک و بکاربردن مضامین کهن احترازجستند ، ومصائب‌وآلام ، یاسرور ونشاط درونی خویش‌را سرچشمهٔ الهامات شاعرانه ساختند .

این تغییرات وتحولات‌جملگی بدستیاری گروهی‌از نویسندگان‌وشاعران زبردست‌وتواناانجام گرفت که‌سال . ۱۸۲ میلادی‌آغازانتشارآثار گرانبهای‌ایشانست، و این دسته‌را دراصطلاح‌ادبی‌فرانسه ، پیروان **رمانتیسم** می‌خوانند .

رمانتیسم چیست ؟

ریشهٔ لغوی رمانتیسم

درفرانسه زبانهائی‌را که‌ازریشهٔ لاتین، یعنی زبان‌روم کهن ، مشتق شده است ، مانند ایتالیائی وفرانسوی واسپانیولی وپرتغالی **زبانهای‌رمان**[2] می‌خوانند ،

Shakespeare -۱ **Langues romans -۲**

واین کلمه از لغت لاتینی **رمانوس**[1] یاروسی پدیده آمده است . همچنین مللی راکه بدین زبانها سخن میگویند **ملل رمان** می‌نامند ، وچون دوران تکامل ونشو ونمای این ملل با قرون وسطی و انتشار و رواج دین مسیح مقارن بوده است ، نویسندگان اروپائی پیش از قرن نوزدهم ، ادبیات و آثاری راکه بنیانش بر تاریخ قرون وسطی ودین عیسی استوار بود ، وازقریحه و استعداد «ملل رمان» حکایت میکرد ، ادبیات وآثار **رمانتیك** می‌گفتند ، و ادبیات وآثار پیش از قرون‌وسطی ، یعنی‌آنچه راکه مربوط بروم ویونان کهن بود ، ادبیات وآثار عتیق یا **کلاسیک** می‌خواندند . بنابراین کلمهٔ رمانتیسم در ادبیات وصنایع برسبکی اطلاق میشد که ازذوق وسلیقه واستعداد مردم قرون وسطی و پیروان دین مسیح پدید آمده‌بود .

مفهوم ادبی رمانتیسم

لیکن ازآغازقرن‌نوزدهم اصطلاح **رمانتیسم** مفهوم دیگر یافت . ازین‌زمان عنوان رمانتیسم برآن دسته ازآثار ادبی اطلاق میشد که زبان تغزل برآن‌حکمروا باشد .

تغزل چیست ؟ تغزل‌نخست نشوونمای وجود وشخصیت وامتیازات یک‌فرداست . شخصیت فردی ازکجا پدید می‌آید ؟ مسلماً مبنای آن تراوشات هوشی وعقلی ما نیست ، بلکه بیشتر تحولات روحی و احساسی ماست ، واین تحولات بردوگونه است : یکی احساساتی‌که ازعشق وامید یا نشاط و سرور بوجود آید ، ودیگر احساساتی که زادهٔ کینه و نومیدی یاغم و اندوهست . ازمیانهٔ این احساسات ، برخی‌نماینده ومعرف عالم‌هستی ، و بمنزلهٔ لوازم و ادواتی هستند که باآنهاجهان خارجی را ازروی تصاویری که درذهن خود داریم ، میسازیم ، وبرخی‌دیگر بر خلاف ، مانند دسته‌ای ازاحساسات بدنی وعضلانی ، یاآنچه بواسطهٔ حس شامه یا ذائقه احساس می‌کنیم ، بسهولت نمایش پذیر نیست . پیروان رمانتیسم بیان احساسات دستهٔ دوم‌را بجانشینان واخلاف خویش سپرده‌اند ، و بهمان احساسات

۱- Romanus

نوع اول قناعت کرده‌اند . یعنی بیشتر بنمایش تألمات درونی وروحی ، وتأثراتی که ازطبیعت درخود احساس میکنند ، پرداخته‌اند . بدین‌سبب تغزلات آنها احساسی و شخصی است . ولی خوانندهٔ آثار ایشان نیز باحساسات شخصی آنان علاقمند میشود ، زیرا خواننده وشاعر هردوانسان وهردو درطبیعت واحساسات شریک و یکسانند . بگفتهٔ **هگل**[۱] : «آلام روحی وتأثرات قلبی وقتی می‌تواند وسیله ومحرك افکار شاعرانه گردد که عمومی‌واستوار وابدی باشد .» پس تغزل‌عالی وتوانا و مؤثرآن است که بجای ممتاز و جدا ساختن شاعر ازدیگران ، اورا نمایندهٔ آدمیت جلوه دهد وصورت عام بین‌المللی داشته باشد .

استاندال[۲] نویسندهٔ نامی‌فرانسوی درنیمهٔ اول قرن نوزدهم (۱۷۸۳ تا ۱۸٤۲ میلادی) درکتاب **راسین و شکسپیر** خویش دربارهٔ رمانتیسم‌می‌نویسد: «رمانتیسم فنی‌است که دروضع امروزی عادات ومعتقدات مردم ، آثار ادبی راچنان دردسترس ایشان می‌گذارد که کمال لذت‌را ازآن‌ببرند ، ولی کلاسی‌سیسم ادبیاتی را دراختیار آنان می‌نهد که کمال لذت‌را برای نیاکانشان داشته‌است !»

ویکتورهوگو[۳] شاعر ونویسندهٔ بزرگ فرانسه ، که خود ازپیشوایان رمانتیسم بود ، درین بارهٔ میگوید : «من بدرستی نمیدانم که ادبیات کلاسیك و رمانتیک چیست . ولی میدانم که برخی از منتقدان ، آثار ادبی قرنهای پیش‌را «کلاسیک» وآثاری راکه درقرن نوزدهم بوجود آمده است ، ودرین قرن ترقی و توسعهٔ‌فراوان خواهدیافت ، «رمانتیک» می‌نامند . . .»

آلفرد دوموسه[٤] شاعر نامدار رمانتیك فرانسه نیز ، هنگامی که‌ازهم‌سبکان خویش ، بعلتی که بیانش زائدست ، رنجیده خاطر بود ، دربارهٔ رمانتیسم نوشت : «. . . رمانتیسم آنچه می‌پندارند نیست . . . ستاره‌ایست که میگرید ،بادی که می‌نالد ، گلی که می‌پرد ، مرغی که دماغ را معطر میسازد . . . امیدسرخ

۱- **Hegel**
۲- **Stendhal**
۳- **Victor Hugo**
٤- **Alfred de musset**



تصویری از

لردبایرن

شاعر نامی انگلستان

رنگی با هزار گونه عشق . . .فضای لایتناهی پرازستاره ، آنچه گرمست ، آنچه بریده است . . . »

عقاید هواداران رمانتیسم

هواداران رمانتیسم معتقد بودند که در نویسندگی و شاعری ازتقلید اساتید یونان و روم قدیم احتراز باید کرد وازدایرهٔ محدود مضامین کهن فراترا باید رفت ودرشعر وادب بافکار واحساسات خویش متکی بایدبود . می گفتند که نویسنده باید درسبک نگارش از قیود وملاحظات کهن آزاد باشد ، تا حقایق را چنانکه خود احساس می کند تعریف بتواند کرد .

چون زبان معمول ادب ، یعنی کلاسیک ، دربرابر انقلابی که پیروان سبک جدید میخواستند در نویسندگی وشاعری پدیدآورند ،مانعی بزرگ بود،ازپی برهم زدن واصلاح وتجدیدآن برخاستند ، تاآنرااز صورت ادبی وفلسفی ومغلق ومصنوع قدیم بیرون آوردند وبرای بیان وانتقال احساسات وتألمات گوینده مستعد سازند . پس نخست قسمتی ازاصول ومقررات ادبی کهن رابرهم زدند وازآن جمله منکراختلاف وامتیازبرخی لغات برلغات دیگر گشتند . گفتند که در پیشگاه ذوق وقریحهٔ شاعر ، وبرای بیان احساسات وتفکرات شاعرانهٔاو ، همهٔلغات واصطلاحات زبان مساویند ، ولغات غیر ادبی یا عامیانه وپست و«نانجیب» معنی ومفهومی ندارد . از بکاربردن تمثیلها و استعاره‌ها واصطلاحاتی که فکراصلی گوینده رانهان میدارد ، یابصورتی دیگرجلوه میدهد ، خودداری باید کرد ، ومجموعهٔ لغات واصطلاحات زبان راتنها برای معرفی وبیان ونمایش خصوصیات اصل موضوع بکاربایدبرد . چون معتقد بودند که در سبک جدید جزمعرفی ونمایش حقیقت محض هدفی نباید داشت ، استعاره ومجاز را نیز جائزنمیشمردند .

بااینهمه پیروان رمانتیسم قواعد ودستور زبان فرانسه رامحترم داشتند ، و بی اظهارتعصب در درست نویسی، کوشش کردند که تمام قواعدومقررات زبان رادر کار شاعری و نویسندگی رعایت کنند ، ولی بسیاری از کلمات فنی یا بیگانه را درزبان داخل کردند .

سبک تازه در فرانسه آسان رواج نگرفت ، وظهور آن میان نویسندگان اختلافات سخت ایجاد کرد . مخصوصاً تغییر سبک تئآتر نویسی و درآمیختن موضوعات حزن انگیز وخنده‌آور ، پیروان سبک قدیم را بسیار آشفته ومتغیر ساخت ، وموجب خشم و کینه‌ای شد که امروز مایهٔ حیرتست . ازطرفی هواداران سبک نو و کهن در سیاست نیز اختلاف داشتند ، زیرا پیروان رمانتیسم از حزب سلطنت طلبان ، و دوستداران سبک قدیم ازجملهٔ آزادی خواهان بودند . یعنی کسانی که بآزادی ادبیات معتقد بودند از حکومت فردی و استبدادی طرفداری میکردند ، و برخلاف هواخواهان دمکراسی وآزادی سیاسی، تجاوز کردن ازحدودسبک کهن را گناهی بزرگ میشمردند .

بنابراین اختلافات سیاسی نیز آتش خشم ودشمنی این دو دسته را دامن میزد وبرتعصب ایشان درمجادلات ادبی می‌افزود . حکومت فرانسه نیز ، بعد از زوال دولت ناپلئون بزرگ ، درباطن بطرفداران رمانتیسم مایل بود . زیرا اولا این دسته چنانکه گفتیم ، هواخواه سلطنت بودند . ثانیاً دولت تازهٔ خاندان **بوربن** برانداختن اصول ادبی قدیم را ، بسبب آنکه حکومت انقلابی فرانسه وناپلئون ازآن پشتیبانی کرده بودند ، برخود واجب می‌شمرد . بدین‌سبب هواخواهان رمانتیسم با کمک نهانی حکومت ، وبنیروی کوشش وپایداری نویسندگان بزرگ و شاعران چیره‌دستی ، که مختصرشرح حال ومنتخبی ازآثار معروفترین ایشان بنظرخوانندگان خواهد رسید ، سرانجام بر مخالفان غالب شدند ودر ترویج رمانتیسم و برانداختن سبک کلاسیک کامیاب گشتند .

در کار انقلاب ادبی وترویج رمانتیسم دوتن ازنویسندگان نامی درفرانسه پیشقدم بوده‌اند ، یکی **مادام دو استال**[۱] ودیگری **شاتوبریان**[۲] ووجود این دو نویسنده درتقویت ورواج رمانتیسم تأثیر بزرگ داشته‌است .

۱- **Madame de Staël**

۲- **Chateaubriand**



دردورهٔ جدال رمانتیسم و کلاسی‌سیسم یکی از روزنامه‌های طرفدار کلاسی‌سیسم این کاریکاتور را منتشر ساخته بود . هوگو پیشوای سبک نو برراهوار رمانتیسم سوارست و پرچمی در دست دارد که روی آن نوشته‌اند : « زیبائی در زشتی است » . دنبال او نیز هواخواهان بزرگ رمانتیسم دیده میشوند .

مادام دواستال

مادام **آن‌لوئیز ژرمن نکر**[1]، که پس از ازدواج با **بارون دواستال‌هولشتاین**[2]، سفیر سوئد در دربار فرانسه، به **مادام دواستال** معروف‌شد، دختر **نکر** وزیر نامی لوئی شانزدهم پادشاه فرانسه، و اصلاً سویسی بود. در سال ۱۷۶۶ میلادی درپاریس تولدیافت. مادرش بادبیات اشتیاق فراوان داشت وبدین‌سبب بانویسندگان وشاعران زمان خویش معاشرت میکرد. دخترش نیز بپیروی ازو از یازده‌سالگی بمجامع ادبی راه یافت وسرانجام دل برادبیات نهاد ودرسال ۱۷۸۶، چنانکه اشاره کردیم، بابارون‌دواستال سفیردولت سوئد درفرانسه‌عروسی کرد. در دوران انقلاب فرانسه زندگانی او با بیم واضطراب فراوان گذشت، زیرا از جملهٔ سلطنت طلبان و هواخواهان لوئی شانزدهم وخانه‌اش مرکز طرفداران شاه بود. حتی‌زمانی درصدد برآمدکه **ماری آنتوانت**[3] ملکهٔ فرانسه‌را اززندان برهاند، و چون بدین‌مقصود نرسید بسویس‌میهن اصلی‌خود گریخت. درسال ۱۷۹۵، هنگام حکومت **هیئت مدیره**[4] بفرانسه بازگشت، و چون نوبت حکومت به **بناپارت** (ناپلئون) رسید، برآن شدکه بدو نزدیک شود ودرسیاست مداخله کند. ولی بناپارت از زنانی‌که بکارسیاست میپرداختند متنفر بود وبهمین سبب اورا از خود دورکرد. ازآن زمان میان آندو کار بدشمنی کشید، و چون مادام دواستال با مخالفان ناپلئون‌همداستان گشت، درسال ۱۸۰۳ ازپاریس تبعیدش کردند. پس بآلمان سفرکرد ودرآنجا با **شیلر و گوته** آشناشد، واز آلمان به‌ایتالیا رفت وبار دیگر بفرانسه بازگشت. درسال ۱۸۱۰ مهمترین آثار وی‌که بعنوان **دربارهٔ**

۱- Anne Louise Germaine Neker

۲- Baron de Staël-Holstein

۳- Marie Antoinette

۴- Directoire

آلمان نوشته بود ، منتشرشد ، ولی‌چون دشمنی‌اوباشخص ناپلئون و طرزحکومت وی درین کتاب آشکار بود ، پلیس امپراطوری ازانتشار آن کتاب جلوگیری کرد و نویسندهٔ را نیزبفرمان امپراطور ازفرانسه تبعید کردند .

مادام دواستال درفصول مختلف کتاب «دربارهٔ آلمان» ازاخلاق وآداب و رسوم مردم‌آلمان ، وادبیات وهنرهای زیبا و نویسندگان و شاعران بزرگ وفلسفه و اخلاق و مذهب درآن کشور سخن گفته ، و مخصوصاً دربحث ادبی آن از آثار **لەسینگ و شیلر و گوته** تمجید بسیار کرده و زیبائیها وخصوصیات هریک‌را از آن‌جهت که تقلیدی ازآثار کلاسیک نیست ، آشکار ساخته است . دریکی ازفصول این کتاب دربارهٔ رمانتیسم میگوید : «... تنها در ادب رمانتیک امید پیشرفت و تکامل‌میتوان‌داشت ، زیرا ازافکار سرزمین ماومذهب وتاریخ خصوصی‌ما سرچشمه میگیرد و یگانه معرف خصوصیات دینی وتاریخی و احساسات وعواطف شخصی و ملی ماست ...»

مادام دواستال نیز مانند هواخواهان رمانتیسم معتقد بود که از تقلید نویسندگان کهن چشم‌باید پوشید وازقواعد ادبی ، آنچه راکه مانع ترقی وجولان فکر نویسندگان ونمایش حقایقست ، رها بایدکرد . این نویسندهٔ زبردست بجای آنکه مانند منتقدان پیشین ارزش آثار ادبی را باملاحظهٔ دستورات نظری و مقررات بیروح کهن وقواعد تغییر ناپذیری که درآنها بکار رفته‌بود ، معلوم کند ، مقام‌ادبی هراثری را بادر نظر گرفتن جامعه ومحیطی که آن‌آثر درآنجا بوجودآمده بود ، معین میکرد و نویسندگان و شاعران هرکشور را معرف و نمایندهٔ احساسات و روحیات مخصوص کشور ایشان میشمرد .

مادام‌دواستال فرانسویان‌را با ادبیات بیگانه ، مخصوصاً آثارنویسندگان و شاعران آلمان ، وسبک تازه‌ای که ایشان درکار نویسندگی و شاعری پیش گرفته بودند ، آشنا ساخت ، ونویسندگان کشور خویش را دعوت کرد که بجای تقلید از



مادام دواستال



ادبیات یونان و روم افکار واحساسات ملی و مذهبی خودرا پیروی کنند، وبا گسستن زنجیر قیود ومقررات فرسودهٔ ادبی کهن ، استقلال وشخصیت فکری وروحی خویش را ظاهرسازند .

مادام دواستال در زمان تبعید سفری چند به‌اطریش و انگلستان وروسیه و سوئد کرد ، وپس از زوال دولت ناپلئون ، درزمان سلطنت لوئی هجدهم بفرانسه بازگشت ، وکتاب دیگر خویش بنام **دوسال تبعید**[۱] را منتشر ساخت ودر سال ۱۸۱۸ میلادی درگذشت . آخرین کتاب وی موسوم به **ملاحظاتی چند دربارهٔ انقلاب فرانسه**[۲] نیزیکسال پس‌از مرگش انتشاریافت .

شاتوبریان

شاتوبریان در سال ۱۷۶۸ میلادی در **سن مالو**[۳] از شهرهای شمال‌غربی فرانسه بوجودآمد . نام‌اصلی‌وی **فرانسوا رنه**[٤] بود . درسال ۱۷۸٦ بارتبهٔ استواری بخدمت سربازی داخل شد ، وچون‌آتش انقلاب‌درفرانسه زبانه کشید ، به‌آمریکا سفرکرد . نزدیک یکسال در کانادا وبرخی دیگراز ممالک دنیای‌نو بسیاحت گذرانید ، ودرسال ۱۷۹۲ بفرانسه بازگشت و بیاری شاهزادگان و مهاجرانی که برضد حکومت انقلابی درشهر **گب لنتز**[٥] گرد آمده بودند ، برخاست . ولی درآنجا مجروح شد و به انگلستان رفت . چندی بعد همینکه بناپارت در فرانسه بمقام کنسولی رسید ، شاتوبریان بار دیگر بپاریس آمد و بدو پیوست و بمقامات دولتی رسید . اما دیری نگذشت که علتی سیاسی او را از بناپارت رنجیده خاطر و با مخالفان وی همداستان ساخت . پس راه سفر بیت المقدس پیش گرفت (۱۸۰٦) و کشور های یونان

۱- **Denx années de l'exil**

۲- **Les cosidérations sur la Révolution Française**

۳- **Saint-Malo**

٤- **Francois René**

٥- **Goblentz**

و شام ومصر وتونس و اسپانی‌را سیاحت کرد. در دوران بازگشت خاندان بوربن بسلطنت فرانسه ، شاتوبریان بازبمیدان‌سیاست داخل‌شد وبمقامات سفارت ووزارت خارجه رسید ، ودرسال ۱۸۳۰ ، پس‌از انقراض خاندان بوربن ، حیات سیاسی را ترك گفت وباقی عمر را بنویسندگی گذرانید ، وسرانجام در سال ۱۸٤۸ درپاریس درگذشت .

ازمهمترین آثار ادبی شاتوبریان ، که درادبیات فرانسه تأثیرخاص داشته یکی‌داستان **آتالا**[1] ودیگری حکایت **رنه**[2] است که هردومظهر احساسات‌شخصی اوست . دیگر کتابهای **شهیدان**[3] و **منقبت دین‌مسیح**[4] که از عقاید دینی وی حکایت‌میکند . شاتوبریان باوسعت‌تصورات شاعرانه واحساسات لطیف وقدرتی که درنمایش و وصف مناظرطبیعت‌داشت ، خوانندگان آثار خویش‌را ازسبك بیروح و یکنواخت کهن منحرف ساخت ، وفکر ایجاد سبك‌نو را در نویسندگان و شاعران جوان تقویت کرد . اورا میتوان الهام دهنده وپیشوای شاعران رمانتیك شمرد ، زیرا قهرمان رمانتیك که همواره قربانی سرنوشت تاریك خویش و گرفتار نومیدی و حرمانست ساختهٔ اوست . اندوه وملالی که درتمام آثار شاتوبریان روح‌این‌نویسندهٔ بزرگ‌را می‌آزارد ، بی‌شك محرك وفروزندهٔ احساسات لطیف لامارتین[5] بوده است، وآثارحسرت‌نومیدی‌اورادراشعار آلفرددووین‌یی[6] آشکارا میتوان‌دید . ویکتورهوگو[7] نیز در توصیفات عالی و مؤثر و تخیلات حماسی و بیان وقایع تاریخی ازو پیروی کرده‌است .

***

۱- **Atala** ۲- **René**

۳- **Les Martyrs**

٤- **Le Génie du Christianisme**

٥- **Alphonse de Lamartine**

٦- **Alfred de Vigni**

۷- **Victor Hugo**

نهال رمانتیسم که بدست مادام دواستال و شاتوبریان در بوستان ادبیات فرانسه‌نشانده شده‌بود ، زود بثمر نرسید ، زیرا انتشار کتاب «دربارهٔ آلمان» مادام دواستال در دوران امپراطوری ناپلئون مدتی ممنوع بود ، واصولا درزمان حکومت فردی‌او ادبیات فرانسه نیزصورت رسمی ودولتی‌داشت ، ومیتوان گفت که حکومت امپراطوری ازنویسندگان وشاعران «کلاسیک» حمایت میکرد . امان‌چون دوران سلطنت ناپلئون بسر رسید و حکومت بار دیگر بخاندان «بوربن» انتقال یافت ، از مداخله ونظارت‌دولت درادبیات تاحدی کاسته شد ونویسندگان وشاعران دراظهار عقاید خودآزاد شدند .

تاریخ ادبیات «رمانتیک» فرانسه ، از سال ۱۸۲۰ تا ۱۸۳۰ میلادی ، بنام چهارشاعر بزرگ آراسته‌است ، که پیشرفت «رمانتیسم» و پیروزی آن برسبک «کلاسیک» مرهون قریحه واستعداد وچیره‌دستی ایشان درکار شعر وادب بود ، و این چهارشاعر نامی‌بترتیب انتشار نخستین آثار ایشان **آلفونس دولامارتین** ، **ویکتورهوگو** ، **آلفرددووینیی** و **آلفرددوموسه**[1] بوده‌اند .

۱- **Alfred de Musset**



شاتو بریان

آلفونس دولامارتين

آلفونس دولامارتین

لامارتین ازعمری دراز بهره‌مندشد ، زیرا درهفتادونه‌سالگی‌درگذشت . زندگانی درازش را باتوجه بحوادث گوناگونی که بدانها آمیخته‌بوده وباملاحظهٔ مقام ادبی سلسلهٔ آثار وی ، میتوان بیکروز دراز تابستان تشبیه کرد . روزی که صبحگاهی نشاطانگیز داشت ، وناگهان بنورآفتاب شهرت ونام روشن گشت . ولی این آفتاب درکمال‌ارتفاع وتابندگی باطوفانی‌سخت وتحمل‌ناپذیر روبروشد وآهسته آهسته بغروبی ملال‌انگیز کشید ودرآخر ، اندکی پیش‌از درگذشت وی ، بشبی قیرگون انجامید .

آلفونس دولامارتین درروز ۲۱ اکتبرسال ۱۷۹۰ میلادی (۱۱ ماه صفر ۱۲۰۵ هجری قمری) درشهر **ماکن**[1] مرکز ولایت **سون‌ولوار**[2] درفرانسه از خانواده ای اصیل و نجیب بوجودآمد . سالهای کودکی او در دهکدهٔ **میلی**[3] نزدیک «ماکن» گذشت وزیردست مادری مهربان وحساس وکاردان تربیت شد . تحصیلاتش درکودکی ترتیبی‌نداشت . دردوازده سالگی برای اینکه زبان لاتین بیاموزد ، اورا بکشیشی‌سپردند ، ولی‌چون درین‌زبان پیشرفتی‌نکرد ، بمدرسهٔ شهر **بلی**[4] که بدست گروهی ازکشیشان فرقهٔ **یسوعی**[5] اداره میشد ، فرستادند . در سال ۱۸۰۹ چون‌تحصیلاتش درآن مدرسهٔ بپایان‌رسید به«میلی» بازگشت ودرآنجا بمطالعهٔ کتب نویسندگان وشاعران بزرگی مانند **دانته**[6] و **پترارک**[7] و **شکسپیر**

۱- **Macon**

۲- **Saône-et-Loire**

۳- **Milly**

۴- **Belley**

۵- **Jésuite**

۶- **Dante**

۷- **Pétrarque**

و **میلتون**[۱] و **شاتوبریان**، ومخصوصاً مجموعهٔ اشعار **اسیان**[۲] سرگرم بود. پس ازآن دربیست‌ویکسالگی دل بسفربست وبایکی‌از خویشاوندان به‌ایتالیا سفر کرد ، و مدت دوسال (از ۱۸۱۱ تا ۱۸۱۳) درآن کشور درشهرهای **فلورانس** (فیرنتز) و **رم** (رما) و **ناپل** (ناپلی[۳]) بسیاحت گذرانید ، ودر شهر اخیر با دختر زیبائی بنام **گراتزی‌یلا**[٤] آشنا شدکه قهرمان مجموعهٔ اشعار وی بنام **رازهای نهانی**[٥] و قطعهٔ تاثرانگیز **اولین تأسف**[٦] (ازمجموعهٔ اشعار **نغمات شاعرانه ومذهبی**[۷] او) واثر گرانبهای دیگری ازوبنام «گراتزی‌یلا» ست .

پس‌از بازگشت به«میلی» دوسال بیکار بسربرد ، سپس بپاریس رفت ودر گروه قراولان خاص لوئی‌هجدهم پادشاه فرانسه داخل‌شد ، وچون حکومت صد روزهٔ ناپلئون فرارسید ، ازآن کار کناره‌گرفت . درسال ۱۸۱٦ بمحل‌آبهای معدنی **اکس‌له‌بن**[۸] رفت ودرآنجا بزن‌شوهردار عصبی‌ومسلول زیبائی‌بنام **مادام ژولی شارل**[۹] دل‌بست . ولی این زن دوسال بعد درشهر پاریس درگذشت ، و همان کسی‌است‌که لامارتین درآثار خود اورا **الویر**[۱۰] نام نهاده ، ومرگ وی دردل حساسش تأثروانده‌وه فراوان واحساسات‌دردناك پدیدآورده است. این‌عشق‌کوتاهی

۱- **Milton**

۲- **Ossian** شاعررزم سرای‌اسکاتلندی‌درقرن‌سوم میلادی‌است که ماکفرسن **Mac-Pherson** ادیب اسکاتلندی درسال ۱۷٦۰ مجموعهٔ اشعاری بنام وی منتشر ساخته است .

۳- **(Napoli) Naples . (Roma) Rome , (Firenze) Florence**

٤- **Graziella**

٥- **Les Confidences**

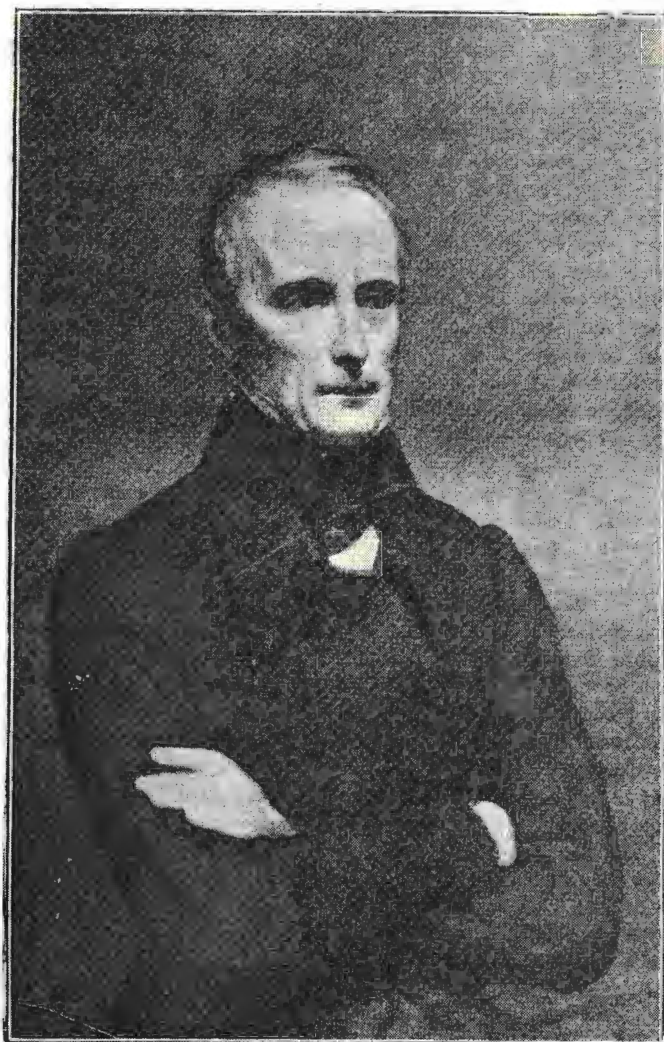
٦- **Le Premier Regret**

۷- **Les Harmonies poétiques et religieuses**

۸- **Aix-les-Bains**

۹- **Mme Julie Charles**

۱۰- **Elvire**



آلفونس دولامارتین

که در اندك زمان بدست مرگ ناچیز شد ، لامارتین را بسرودن اشعار غم‌انگیز سوزناك مؤثری برانگیخت، که درسال ۱۸۲۰ باعنوان **نخستین تفکرات شاعرانه**[۱] انتشاریافت ، وناگهان مایهٔ شهرت وبلندنامی‌وافتخار وی گردید. هرکس که اشعار لامارتین راخواند ، بی‌اختیار زبان بتحسین وستایش گشود . زیرا تا آنزمان هیچ شاعری احساسات وآلام درونی و تأثرات روحی خویش را بدان سادگی و زیبائی وصفا و تابندگی بیان نکرده‌بود . مخصوصاً جوانان وزنان بیش از دیگران شیفتهٔ اشعار دل‌سوز و دردناك وی شدند ، زیرا باروح جوان وحساس ایشان بیشتر الفت داشت .

اشعار لامارتین ، گذشته از لطف بیان و تأثیر موضوع و زیبائی الفاظ و ترکیبات ، بیشتر ازآنجهت تازگی داشت که معرف کمال اصالت وپاکی وصداقت افکار سرایندهٔآن بود ، وهرصحیفهٔ آن بخوبی نشان میداد که گوینده را قصد شهرت طلبی وخودنمائی نبوده‌است. لامارتین هرگز نخواست که **مرد ادب** معرفی‌شود . اگرشاعر ونویسنده وبعدازآن خطیب وسیاستمدارشد، تنهابرای‌آن بود که میخواست احساسات درونی وتأثرات قلبی خویش‌را فاش سازد . شعرفقط وسیلهٔ بیان تألمات وی‌بود . هرگز شاعری‌را حرفهٔ‌خود نخواست و آنرا وسیلهٔ کسب مال نساخت . حتی دردوران پیری هم، که بافقر وپریشانی بسرمیبرد ، تنها آثار منثور خویش را بناشران میفروخت . اوخود دردیباچه‌ای که بیست‌ونه‌سال پس‌از انتشار نخستین چاپ تفکرات‌شاعرانه برآن نوشته است ، میگوید : «... من درسرودن این اشعار ازکسی پیروی نمیکردم ، بلکه احساسات درونی خودرا برای خرد بزبان شعر میسرودم . منظورم هنرنمائی نبود ، می‌خواستم دل خودرا که سرگرم ناله‌های جانگزای خویش‌بود تسلی دهم . وقتی‌که این اشعار را اینجا وآنجا می‌نوشتم ، فقط بروحی‌وخدائی توجه داشتم . اشعارمن زاری یا شکوای جان من بود . این

۱- **Premières Méditations poétiques**

زاری وشکوی‌را درتنهائی ، درون بیشه ها یا برآب‌دریا موزون میساختم . اینست آنچه‌درباره این اشعار میتوان گفت . . .»

«نخستین تفکرات شاعرانهٔ» لامارتین چنان دردلها مؤثر افتاد ، ونام وی چندان مشهورخاص وعام‌شدکه حکومت فرانسه نیزتشویق کردن‌اورا لازم‌شمرد . وبفرمان **لوئی هجدهم** اورانخست بدبیری‌سفارت فرانسه دردربار دولت ناپل (قسمت جنوبی ایتالیا) برگزیدند ، واز آن پس باهمان سمت به لندن، وفلورانس (مرکزدولت تسکانو[1]) فرستادند .

درفلورانس‌لامارتین بادخترتوانگری انگلیسی ، بنام **الیزاماریان بیرش**[2] عروسی کرد (درسال ۱۸۲۲) ودرسالهای نخستین این ازدواج ، که با شادی و خرمی توأم بود (از ۱۸۲۳ تا ۱۸۳۰) ، آثار گرانبهای خود **مرگ سقراط**[3] ، **تفکرات جدید**[4] ، **آخرین سرود چایلدها رولد**[5] و **نغمات شاعرانه ومذهبی**[6] را برشته نظم کشید .

درسال ۱۸۳۰ که شهرت نام وافتخار لامارتین در شاعری و ادب بکمال رسیده‌بود ، بعضویت فرهنگستان (آکادمی) فرانسه نائل‌شد . سپس‌سفری‌بیونان وسویس کرد وچون انقلاب سال ۱۸۳۰ ، که‌بانقلاب ماه‌ژوییه معروفست درفرانسه پدیدآمد ، وسلطنت آنکشور ازخاندان بوربن‌بخاندان اورلئان منتقل شد ، لامارتین نیزبمیدان سیاست درآمد ویکچندکار سیاست را برشاعری برترشمرد . ولی چون از

۱- **Toscano (Toscane)**

۲- **Elisa-Mariane Birch**

۳- **La Mort de Socrate**

۴- **Les Nouvelles Méditatione**

۵- **Le Dernier Chant de Childe-Harold**

۶- **Les Harmonies poétiques et religieuses**

شهرهای **تولون**[1] و **دونکرك**[2] خودرا نامزد نمایندگی مجلس معرفی کرد ، از حریفان سیاسی‌شکست خورد وبنمایندگی برگزیده نشد . پس راه سفرمشرق پیش گرفت ویونان وشام را سیاحت کرد ، اما درضمن این سفر درسال ۱۸۳۳ ، دختر محبوبش **ژولیا**[3] درشهر بیروت بمرد و مرگ وی مایهٔ کمال تلخکامی و اندوه او گردید .

پیش ازآنکه بفرانسه بازگردد مردم‌شهر **برگ**[4] ، ازشهرهای شمال فرانسه ، بنمایندگی خویش در مجلس فرانسه انتخابش کردند ، و چون بمجلس راه‌یافت ، ازروزنخست خودرا منفرد ومستقل‌معرفی کرد وازاحزاب مختلف کناره گرفت . درمذاکرات مجلس بیشتر بجهات اخلاقی واجتماعی مسائل‌مورد بحث توجه‌میکرد ، ولی اصولا باسلطنت لوئی فیلیپ و خانوادهٔ اورلئان موافق نبود . درسال ۱۸۳۹ نیز از شهر ماکن ، زادگاه خویش ، بنمایندگی برگزیده شد ، ولی باآنکه بکارسیاست سرگرم بود ، ازشعر وادب نیزغافل ننشست . درسال ۱۸۳۵ کتاب **سفرمشرق**[5] را درچهار مجلد منتشر ساخت ، که ازلحاظ بدیهه‌سرائی زیباست ، ولی لغزشهای جغرافیائی بسیار از ارزش آن کاسته است .

درسال ۱۸۳۶ منظومهٔ **ژوسلن**[6] ودوسال بعدمنظومهٔ **هبوط یکی از فرشتگان**[7] را انتشارداد . ولی‌این‌دومنظومه‌را خوانندگان فرانسوی بسبب مبالغات عجیب و تساهلات ادبی نپسندیدند و بسردی پذیرفتند . مجموعهٔ **اندیشه‌های شاعرانه**[8] هم که درسال ۱۸۳۹ منتشر شد نتوانست توجه و علاقهٔ دیرین‌مردم رانسبت بآثار وی تجدید کند . ولی‌هشت سال بعد یکی‌از

۱- **Toulon** ۲- **Dunkerque**

۳- **Julia** ۴- **Bergues**

۵- **Voyage en Orient** ۶- **Jocelyn**

۷- **La Chute d'un ange**

۸- **Les Recueillements poétiques**

آثار منثور او بنام **تاریخ ژیروندنها**[1] چنان درخوانندگان تأثیر کرد، که آنرا ازجمله علل انقلاب سال ۱۸٤۸ فرانسه بشمار آوردند.

پس از آنکه انقلاب ۲٤ ماه فوریهٔ سال ۱۸٤۸ در فرانسه مایهٔ سقوط حکومت استبدادی لوئی فیلیپ و تأسیس حکومتی موقتی گردید، لامارتین بعضویت این حکومت انتخاب گشت، ودرین سمت نیز باعلاقه‌ای که بتأسیس حکومت جمهوری وتأمین آزادی نشان داد توجه وعلاقهٔ مردم پاریس وولایات فرانسه را چنان بخود جلب کرد که بگفتهٔ مورخان درتاریخ آنکشورهیچکس مانند وی محبوب ملت فرانسه نشده بود. بهمین سبب نیز از دوازده ایالت بنمایندگی **مجلس مؤسسان** انتخاب شد. اماتوجه وعلاقهٔ شدید مردم بدو بعللی سیاسی، که درتاریخ فرانسه بایددید، دیرنپائید وچون هنگام انتخاب رئیس جمهوری فرا رسید، باآنکه لامارتین از نامزدان اول این مقام بود، اکثریت مردم فرانسه برقیب وی **لوئی ناپلئون بناپارت**[2] برادرزادهٔ ناپلئون بزرگ رای‌دادند، بطوری که لوئی ناپلئون نزدیک پنج‌میلیون وپانصدهزار رأی، و لامارتین فقط هفت‌هزار و نهصدوده رای داشت. پس ازآن نیز در انتخابات مجلس مقنن فرانسه، که در ماه مه ۱۸٤۹ صورت گرفت، مردم هیچیک از شهرهای کشور، حتی زادگاهش، اورا بنمایندگی خود نامزد نکردند، وسرانجام دریک انتخاب تکمیلی وفرعی بوکالت رسید. کودتای ناپلئون‌سوم دردوم دسامبر سال ۱۸۵۱ نیزیکباره اورا بکناره گیری ازسیاست وبازگشتن بکار شعروادب مجبورساخت.

ازین‌زمان آخرین دورهٔ زندگانی او، که بارنج واندوه و تنگدستی آمیخته بود، آغاز گشت. مرد گشاده دستی که تمام دارائی خودرا در بذل و بخشش برعایای املاك خویش، ودرسفرهای گران خرج و زندگانی تجمل

۱- **L'Histoire des Girondins**

۲- **Lonis Napoléon Bonaparte**

آمیز بکاربرده بود ، درشصت‌سالگی تنگدست ومقروض شد ، پس ناچار برای آنکه‌وجه معاشی تحصیل کند وحیات خودرا بنیکنامی و افتخار ادامه دهد ، بنویسندگی همت گماشت ، ولی با آنکه در هجده‌سال باقی عمر خویش آثار فراوان ازنظم ونثر منتشر ساخت ، برفقر وتنگدستی غالب نیامد . سرانجام درسال ۱۸۶۷ پارلمان فرانسه برای او مستمری خاصی معین کرد ، ودو سال بعد در۲۷ ماه فوریهٔ سال ۱۸۶۹ درهفتاد ونه‌سالگی درگذشت . تشییع جنازهٔ او با شکوه فراوان صورت گرفت و جسدش را چنانکه خود خواسته بود در **سن‌پوان**[1] نزدیک **ماکن** ، درکنار مادر وزن‌ودخترش بخاك سپردند .

مهمترین آثارمنظوم ومنثور وی درسالهای آخرعمر اینست : **سه‌ماه زمامداری**[2] (درسال ۱۸۴۸) — **تاریخ انقلاب ۱۸۴۸** دردو مجلد(۱۸۴۹) ، **رازهای نهانی** (۱۸۵۰) ، **رازهای نو**[3] ، **ژنه‌وی‌یو**[4] و **سنگتراش سن‌پوان**[5] (۱۸۵۱)— **گرازیلا**(۱۸۵۲)— **تاریخ بازگشت خاندان بوربن**[6] (۱۸۵۱ تا ۱۸۵۳) درشش مجلد — **سفرتازه بمشرق**[7] ، **اندیشه‌های بیهوده**[8] (۱۸۵۳) — **تاریخ ترکیه**(۱۸۵۴)درشش مجلد — **تاریخ روسیه** دردومجلد (۱۸۵۵) — **مشاورملت**[9] (۱۸۴۹-۱۸۵۰) وغیره .

پس ازمرگ وی نیزباز آثاری ازو باعناوین **خاطرات لامارتین**[10]

۱- Saint-point

۲- Trois mois au pouvoir

۳- Nouvelles Confidences

۴- Geneviève

۵- Le Tailleur de Saint-Point

۶- Histoire de la Restauration

۷- Nouveau Voyage en Orient

۸- Visions

۹- Le Conseiller du peuple

۱۰- Les Mémoires de Lamartine

(۱۸۷۱) و **اشعار چاپ نشده و مکاتبات او از سال ۱۸۰۷ تا ۱۸۳۰**[1] (در سال ۱۸۸۲) انتشار یافت .

اینک ترجمهٔ چند قطعه از اشعار برگزیدهٔ این شاعر نامدار فرانسوی، که، از پیشوایان بزرگ رمانتیسم بوده است ، از نظر خوانندگان خواهد گذشت .

۱- **Poésies inédites, et sa Correspondance, 1807-30**

تنهائی

همچنان که درشرح حال «لامارتین» گفته‌شد ، نخستین محبوبهٔ عزیز او **مادام ژولی شارل** در ۱۸ ماه دسامبر سال ۱۸۱۷ میلادی در پاریس در گذشت . لامارتین که ناگهان از «کمال عشق» خود محروم گشته بود ، بزادگاه خویش «میلی» پناه برد وچندی تنهائی گزید ، وآنجا درماه اوت ۱۸۱۸ ، در دامان طبیعت دلفریب ، قطعهٔ زیبای **تنهائی** را سرود ، که نخستین قطعهٔ مجموعهٔ **تفکرات شاعرانهٔ** اوست .

تنهائی

غالباً هنگام غروب ، بادلی افسرده ، بالای کوه زیر بلوط کهن سالی می‌نشینم ، و دورنمای رنگارنگ‌دشتی را ، که زیر پایم گسترده است ، ازنظر می گذرانم .

یکسو رودخانه با امواج کف آلود میغرد ، و چون ماری خزنده درمسافت ناپیدائی فرومیرود .

سوی دیگر دریاچهٔ آرامی آب آسودهٔ خویش را تا آنجا که اختر شب سرازگنبد نیلگون برمیکشد ، گسترده است .

هنوز آخرین فروغ شفق ازتیغ جبالی که بجنگلهای انبوه آراسته است نپریده ، و دامان افق از ظهور گردونهٔ دود افشان الههٔ شب سیمگونست .

درهمین حال ازمنارهٔ کلیسای کهن آهنگ مقدسی درفضا می پیچد: راهگذار توقف می کند، وناقوس روستائی نغمات قدسی را باآخرین اصوات روز می‌آمیزد .

اما روح بی‌علاقهٔ من ازتماشای این مناظر دلنواز وجد ونشاطی نمی‌پذیرد . زمین را چون روح سرگشته‌ای سیر می‌کنم . زیرا آفتاب این‌جهان مردگان راگرم نمی‌تواندکرد .

بیهوده چشم ازکوهی بکوه دیگر میفکنم و سراپای این فضای بیکران‌را ازجنوب تا شمال ، واز فجر تا غروب بپای دیده می‌پیمایم ، ولی‌درهیچ سو ازهمای‌سعادت اثری نمی‌بینم .

ازین دره‌ها وکاخها وکلبه‌هائی‌که دیگر دردیدهٔ من جذبه و لطفی‌ندارند چه فائده میتوانم گرفت ؟

رودها ، صخره‌ها ، جنگلها ، ای‌خلوتکده‌های عزیز ، ازجمع‌شما یک تن‌کم شده‌است ، ولی‌من همه‌جارا خالی ازوجود می‌بینم !

دیگر برگردش مهر بچشم بی‌اعتنائی مینگرم ، وآغاز وانجامش رابچیزی نمی‌شمرم . برای‌من‌که ازباقی‌ایام انتظاری‌ندارم ، چه‌تفاوت که اختررور ازدریچهٔ صبح برآید یادرچاه شام فروشود ؟

اگرهم آفتاب‌را درمدار فراخش پیروی بتوانم‌کرد ، بجزتنهائی چیزی نخواهم دید . پس برآنچه پرتو خورشید جلوه‌گر میسازد ، دل نمی‌توانم بست ، وازین‌جهان فراخ‌آرزوئی نمی‌توانم‌داشت .

اما اگرمی‌توانستم این‌کالبد خاکی‌را رهاکنم ، شاید فراتر از از فلک آفتاب ، آنجاکه خورشید راستی برآسمانهای دیگری می‌تابد ، آنچه‌سالها درآرزویش اندیشه‌کرده‌ام بمن روی‌می‌نمود .

آنجا ازآن چشمه‌ای که درآرزوی‌آنم، سرمست خواهم‌شد ، وامید و عشق ، وآن کمال مطلوبی را که جانها در اشتیاق اوست ، و درین خاکدان بی‌نامست ، باز خواهم‌یافت .

ای مایهٔ آمال من ، چرا نمی‌توانم برگردونهٔ خدای سپیده دم بسوی تو پرواز کنم ؟

اکنون که هیچ پیوندی میان من و جهان خاك نیست ، درین دیارغریب توقف چرا باید کرد ؟

هنگامی که برگ خزانی بروی چمن فرومیریزد ، باد شبانگاهی برخاسته آنرا اززمین برمیگیرد .

ای‌بادهای توفنده ، من‌نیز همانندآن برگ خزانیم ، مرا نیزچنو اززمین برگیرید !

یادگار

لامارتین خود دربارهٔ قطعهٔ «یادگار» چنین نوشته است:

«گفته‌اند که غمهای بزرگ خاموشند . این راست است ومن نخستین غم بزرگ حیات خود را درک کردم . شش یا هشت ماه تمام چنان تنها بسر می بردم که گفتی خودرا باخیال معشوقهٔ خویش در کفنی پیچیده‌ام . سپس چون بدینصورت با غم انس گرفتم ، دست طبیعت نقاب اندوه وملالی برجان من افکند . باآن روحی که پیوسته پیش چشمم حاضر بود ، در حال جذبه واستعانت وخواهش ، وگاهی شعر ، بسر میبردم . این قطعه نیز یکی ازین استعانتها و خواهشهاست که بنظم آوردم تا بیشتر در خاطرم جایگیر شود ، وهرگز قصد منتشر ساختن آنرا نداشتم . این منظومه دریکی ازشبهای تابستان سال ۱۸۹۱ دربیشه‌ای نزدیک قصرعمویم در **اورسی**[1] کنار چشمه‌ای ساخته شده است ...»

۱- Urcy

یادگار

روزها بیهوده از پی هم می‌آیند و میگذرند ، و نشانی از خود نمی گذارند . اما ، ای‌آخرین رؤیای‌عشق ، هیچ چیز خیال روی‌ترا از جان من دور نمی‌تواند کرد !

سالهای عمرم بشتاب گذشتند ، ومن اینک، چون درختی که بر خزان‌برگهای پژمردهٔ خویش مینگرد ، آنهارا درقفای خودمی‌بینم .

مویم ازگردش زمانه سپیدست ، وخون افسردهٔ من ، چون‌موجی که‌بدم سرد صرصر گرفتارآید ، بسختی درعروقم جاریست .

اما تصویرجمال‌تو ، که اینک‌بزیور حسرت‌آراسته است ، پیوسته باهمان جوانی وطراوت ، درآئینهٔ دلم میدرخشد ، زیراکه خیال روی تونیز چون‌روح ، ازگزند زمان برکنارست .

توهرگز از پیش چشمم دورنگشته‌ای . از همان دمی که دیدهٔ جان‌بینم دیگر روی‌ترا روی‌زمین ندید ، ناگهان درآسمانهایت مشاهده کردم .

هنوز هم ترا بزیبائی آنروزی که با سپیده دم بمنزلگاه سپهری خویش پریدی ، درآسمانها می‌بینم .

آن‌روی دلاویز وپاك درآنجا هم‌ترا ترك نگفته‌است ، وآن‌چشمان قشنگی که فروغ عمرت درآنها خاموش گشت ، هنوز هم از عالم بالا میدرخشند .

هنوزهم نفس بادصبا ، چون عاشق مفتونی‌دست درگیسوان تو دارد ، و چین و شکنهای آن آبنوس درهم بافته را بر سیماب سینه‌ات فرو میریزد .

هنوز هم نقاب لرزان گیسوانت بر لطف جمال تو می‌افزاید ، و روی زیبای‌ترا چون فجری که سراز حجاب سحرگاهی برکشیده است ، جلوه‌گر میسازد .

خورشید سپهری همه‌روز طلوع وغروب می‌کند ، اما آفتاب‌عشق مرا غروبی‌نیست وتو پیوسته درآسمان جانم میدرخشی .

درزمین وآسمان روی‌ترا می‌بینم وآوای ترا میشنوم . آب‌عکس جمال‌ترا نشانم‌میدهد وبادصبا صدای‌ترا بگوشم میرساند .

شبانگاه که زمین درخوابست ، اگرنالهٔ باد برخیزد ، گوئی که تو درگوشم کلمات قدسی فرومیخوانی .

چون‌درین‌اخگران پراکنده ، که‌برچادر قیرگون شب‌پاشیده‌اند ، مینگرم ، زیباترین آنهارا آئینهٔ روی‌تو می‌پندارم .

وهر گه که نسیم صبا ازعطر گام سرمست میکند، گوئی نفس مشک آگین ترا بمشام جانم میرساند .

هنگامی که اندوهگین و غریب ، تسلی خاطر را نهانی پیش محرابی بدعا می‌نشینم ، دست تست که سرشک ازرخم پاک می کند .

چون بخواب میروم ، تو درتاریکی نگرانی ، وفرشته‌وار بالهایت برسر من گسترده است . تو سرچشمهٔ تمام خوابهای منی ، واز ینروی خوابهای من همگی چون نظرهٔ روح شیرین وملایم است .

ای نیمهٔ آسمانی جان من ، اگر هنگامی که بخواب رفته‌ام ، با سر انگشت خود رشتهٔ عمرم را بگسلی ، بار دیگر در آغوش تو چشم خواهم گشود .

ارواح من وتو ، مانند دو فروغ سحرگاهی ، یا دو نغمه جانسوز که درهم آمیزد ، یکی بیش نیستند ، ولی من هنوز درآتش حسرت میسوزم !

دریاچه

منظومهٔ دریاچه معروفترین منظومه‌های مجموعهٔ **تفکرات شاعرانهٔ** لامارتین است . درماه اوت سال ۱۸۱۷ ، لامارتین باردیگر بمحل آبهای معدنی **اکس‌له‌بن** رفت ، و قراربود که محبوبه‌اش **مادام ژولی‌شارل** نیز درآنجا بدوبپیوندد. ولی‌آن زن زیبا در **ویروفله**[1] نزدیک پاریس بیماربود وبه «اکس‌له بن» نرفت . در روز ۲۹ ماه اوت لامارتین کنار دریاچه **بورژه**[2] ، در جائی که چند ماه پیش‌ازآن درکنار معشوقه گردش کرده و اورا از حادثه‌ای نجات داده بود ، تنها می‌گشت .... خاطرات آن روزگار صورت شعر گرفت و شاعر در دفترچهٔ خود نوشت که «در۲۹ اوت ۱۸۱۷ روی صخره‌ای کنار دریاچه نشسته باو فکر میکردم ... خاطرهٔ آنروزی که در ماه‌سپتامبر گذشته ، همآنجا کنار من نشسته بود بیادم آمد ... » نام این منظومه را نخست « قصیده‌ای دربارهٔ دریاچهٔ بورژه » گذاشت و منتشر کرد ، ولی از چاپ دوم فقط عنوان **دریاچه** گرفت...

۱- **Viroflay**

۲- **Bourget**

دریاچه

پس مارا ، که در ظلمت جاودانی ، بی‌امید باز گشت ، پیوسته بسواحلی تازه میرانند ، یکروز هم در اقیانوس بیکران قرون ، مجال لنگرافکندن نمی‌دهند ؟

ای‌دریاچه ! هنوزگردش سال بپایان نرسیده‌است ، اما مرا ببین، که‌آمده‌ام‌تاکنار این‌امواج دل‌انگیز ، امواجی‌که اوبایستی بازمیدید، برهمان سنگی‌که اورا برآن‌نشسته دیدی ، آرام گیرم !

آنزمان نیزتو همچنین زیراین صخره‌های عظیم نعره میزدی ، و هم‌چنین‌خویشتن را برپهلوی درهم‌شکسته آنها میکوفتی ، وباد هم‌چنین امواج کف‌آلود ترا برپاهای نازنین اونثارمیکرد .

بیادداری‌که شبی‌من واو درکنار تومیگشتیم؟ ازدور روی آب وزیر آسمانها ، جز زمزمهٔ موزون پاروهائی‌که برامواج خوش‌نوای تو آشنامیشد ، صدائی‌بگوش نمیرسید .

ناگاه ازجانب ساحل آوائی برخاست‌که برای خاکیان تازگی

داشت . امواج خاموش شدند ، و آن آوازی که عزیز جان منست ، چنین گفت :

«ای مرغ زمان ، از پرواز بیاسای ! ای ساعات خوش زندگانی اندکی آرامتر بگذرید . بگذارید ازلذات ناپایدار زیباترین ایام عمرخود شیرین کام شویم !

« درین خاکدان چه بسا مردم شوربخت که ازشما آرزوی مرگ دارند . برآنان تندتر بگذرید وایام حیاتشان را باآلام جان شکارآن در نوردید . ولی خوشبختان را فراموش کنید !

«اما بیهوده دمی چند فرصت می طلبم . زمانه ازمن میگریزد ودور میشود . بدین شب میگویم که درگذشتن آرام گیر . لیکن سپیده‌دم در کارستردن اوست .

پس دوست بداریم ، دوست بداریم ! ازعمر گریزنده لذت بریم ! زیرا دریای زمانه‌را کرانی نیست ، وآدمی‌را ساحل نجاتی نه ! اومیگذرد وما میگذریم ! »

ای روزگار حسود ! چه میشد اگراین دقایق مستی وسعادت هم ، که درآن عشق درساغر مابسخاوت بادهٔ سرورمیریزد ، چون ایام بدبختی ومحن دیر می گذشت؟

آیا ازین ایام سعادت‌آمیز ، اثری نیز برجا نمیتوان گذاشت؟ آیا یکباره میگذرند ونابود میشوند؟

آیا زمانه‌ای که این ایام زیبارا عطا کرده ونابود میکند ، آنهارا بما باز نخواهدداد؟

ای ابدیت ، ای نیستی ، ای گذشته ، ای گردابهای سیاه ظلمانی ! باروزهائی که در کام خود فرومیبرید چه می کنید؟

آخر جواب دهید ! آیا این لذّات بزرگی را که ازما میربائید دگر باره بما باز خواهید داد؟

ای دریاچه ! ای صخره‌های خاموش ! ای غارها وای بیشه‌های تاریك ! ای موجوداتی که ازگذشت زمان درامانید ، و زمانه دوباره شمارا جوان می تواند کرد .

ای مظاهر زیبای طبیعت ، لااقل ازین شب خاطره‌ای نگاه‌دارید !

ای دریاچهٔ زیبا ، بگذار این خاطره درآرامش و سکون تو ، در آشفتگی طوفانهای تو ، در چشم‌انداز سواحل نشاط انگیز تو ، درین کاجهای سیاه ، ودرین صخره‌های وحشی که برآبهای تو فروآویخته‌است باقی بماند !

بگذار این یادگار درنسیم فرحناکی که می‌آید و میگذرد ، در زمزمه‌هائی که از کنار توبرمیخیزد وتکرار میشود ، درستارهٔ نقره‌جبینی که بانور ملایم خویش روی ترا سیمگون میسازد ، بازماند !

بگذار بادی که میخروشد ، نی‌بنی که مینالد ، بوی لطیف نسیم عطرآگین تو ، آنچه میتوان دید وشنید وبوئید ، همه بگویند که : « **آندو عاشق یکدگر بوده‌اند** ! »





منظره‌ای از دریاچهٔ بورژه

لامارتین قطعهٔ دریاچه را درماه اوت ۱۸۱۷ آنجا سروده‌است .



پائیز

قطعه «**پائیز**» را لامارتین درسال ۱۸۱۹ در زادگاه خود «میلی» ساخت. شاید هیچ روح حساس ومتفکر وغمزده‌ای پیدا نتوان کرد که در نخستین مرارتها و شداید زندگانی لب از ساغر عمر برنتافته و چهرهٔ خندان مرگ را هنگام تماشای خزان غم‌انگیزی استقبال نکرده باشد، واز آن پس باز با زمزمهٔ نسیم شامگاهی در شاخهای درختان، یا با تماشای انعکاس آخرین اشعهٔ ستارهٔ روز برنخستین برف کوهستانها، بزندگانی امیدوار نگشته باشد.

این منظومه از همین مجادله با اندوه و ملال شدیدی که آدمی‌را بمرگ متوجه میسازد، وامید بسعادت ونیکبختی آینده که قدر وبهای حیات را درچشم اوجلوه میدهد، پیدا شده‌است. خاصه که درین زمان لامارتین بمعشوقه‌ای انگلیسی بنام **میس بیرش** دلباخته بود...

پائیز

ای بیشه هائی که هنوز از افسر سبز بهاری نشانی برسر دارید ،
ای برگهای پراکنده‌ای که برفرش چمنها زرد میشوید ، دورد برشما !

درود برشما ! ای واپسین ایام دلفریب ؟ عزای طبیعت بادرد
وغم هم‌آهنگ ودر دیدگان من زیباست !

من این راه دورافتاده را اندیشمند وملول می‌پیمایم . دوست‌دارم
که یکبار دیگر براین آفتاب پریده‌رنگ ، که نورش زیرپای من بدشواری
درظلمت بیشه ها نفوذمی کند ، بنگرم واورا وداع گویم .

آری ، در دیدهٔ من نگاه بی‌نور طبیعت را ، که درین روزهای
پائیزی جان‌میسپارد ، جذبهٔ دیگریست .

این نگاههای بی‌نور بوداع دوستی‌عزیز ، وبواپسین تبسم لبانی
که دست‌مرگ تاابد فرومی‌بندد ، شبیه‌است .

هنگامی که میخواهم پای ازافق هستی بیرون گذارم ، بدین گونه
برآمال برباد رفتهٔ روزگار گذشته اشک میریزم . یکبار دیگربقفا می‌نگرم

وبا چشمی حسرت‌آمیز ، سعادتهای عمررفته‌را ، که‌ازآنها نصیبی نداشتم، ازنظر میگذرانم .

ای‌زمین ، ای‌آفتاب ، ای‌دره‌ها وای مناظر دلپذیر ، درآستانهٔ گور قطره اشکی نثارشما می‌کنم !

درچشم کسی که جان میدهد ، هوا عطرآگین‌تر ، نور خورشید پاك‌تر وآفتاب بسی زیباترست !

دلم‌میخواهد این جام‌را که درآن تلخ وشیرین بهم آمیخته‌اند ، تا قطرهٔ آخر بنوشم . ازکجا که درآخرین جرعهٔ جام عمر، قطرهٔ‌عسلی نمانده باشد ؟

ازکجا که آینده برای من نومید ، سعادت تازه‌ای در بر نداشته باشد . شاید ازمیان خلق روحی که برمن مجهولست ، جان‌مرا دریابد و مطلوب مرا پاسخی‌دهد ! . . .

گل هنگام فروافتادن عطرخودرا بنسیم‌سحرگاهی‌نیاز می‌کند ، وبدینگونه‌بانور وحیات‌وداع میگوید . جان‌من‌نیزهنگام مرگ ، اززندان تن بانوائی‌موزون وغم‌انگیز جدا میشود .

پروانه

این منظومه از قطعات **تفکرات جدید** لامارتین است

پروانه

بابهار زادن و باگلهای سرخ جان سپردن ، بربال صبا در هوای پاك شنا کردن ،

برسینهٔ گلهای نیم شکفته آویختن ، و از بوی خوش و آفتاب و آسمان سرمست شدن ،

در عین جوانی گرد از بالها فروریختن وچون نفسی‌بربام جاودان سپهر پریدن :

اینست سرنوشت دلپذیر پروانه ،

هوس‌آدمی نیز چنین‌است . دمی‌آرام نمی‌پذیرد ،

بهمه‌چیز دست می‌یازد ، ولی هرگز خرسند نیست ،

سرانجام نیز در جستجوی کامیابی بآسمان بازمیگردد .

مترجم اشعار لامارتین مضمون قطعهٔ **پروانه** را ، که ترجمهٔ تحت‌اللفظ آن درصفحهٔ پیش از نظر خوانندگان گذشت، بشعر پارسی نیزسروده است .

چنانکه ملاحظه میشود این ترجمه تحت‌اللفظ نیست و گوینده درمنظومهٔ خودتنها ازمضمون استفاده کرده است .

پروانه

ز گلزار گیتی ، بگاه بهار ،   پدید آمدن چون از گل شاخسار ،

سحرگه ، در آغوش باد سحر ،   پریدن ز شاخی بشاخ دگر

ز مستی سر از پای نشناختن ،   بدوشیزگان چمن تاختن ،

گهی بوسه بر چشم نرگس زدن ،   گه از زلف سنبل پریشان شدن

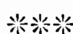
گه از نا شکفته گل آویختن ،   گهی اشک با ژاله آمیختن ،

زمانی شدن در دل لاله تنگ ،   زخود بیخبر گشتن از بوی و رنگ ،

چو باد خزان تاخت بر بوستان ،   پراکنده شد گل ز باد خزان ،

پریشان شدن زان پراکندگی ،   دریدن چو گل دامن زندگی ،

چنین است آئین پروانگان ،   خوشا آن که چونین گذارد جهان .



هوس نیز ماند بپروانه‌ای   که مست است هردم ز پیمانه‌ای .

نه هرگز بیک جای گیرد درنگ   نه دامان خرسندی آرد بچنگ .

کشد هرزمان نازی از نوگلی   گه از لاله‌ای گاهی از سنبلی .

سرانجام نا یافته کام را   سپارد ره تیر و بهرام را ،

سوی چرخ گردنده گیرد شتاب .   مگر تا در آنجا شود کامیاب .

به الویر

این منظومه‌را نیز «لامارتین» بیادگار عشق آتشین خود
با **مادام ژولی شارل** سروده و از قطعات **تفکرات جدید**
اوست . خوداو درین باره می‌نویسد : «... برای این اشعار
چیزی نمیتوانم گفت .... از نی بن‌هم براثر بادی که آن‌را
خم یاراست می‌کند، آوازی برمی‌خیزد. اگراز و بپرسید که
چه‌میخوانی ، جوابی نمی‌تواند گفت ....»

به‌الویر

وقتی که تنها ، متفکر وبخود مشغول، در کنار تونشسته دستهایت را دردست میگیرم وروح خودرا بلذات لطیف رها کرده ازخویشتن بیخبر میشوم ، وجریان ساعات‌را بچشم فراموشی می‌نگرم ،

هنگامی که ترا با خود بدرون جنگلها می‌کشم و تنها نغمات روح بخش توگوش جانم را نوازش میدهد ، یا عهد و پیمانهای شب دوشین ترا بازگفته، خودسوگند میخورم که جزتو کسی‌را ستایش‌نکنم،

یا زمانی که ، از اقبال بلندمن ، سردلفریب خویش‌را بر زانوی لرزانم میگذاری ودیدگان آرام مرا چون زنبور حریصی که دربرگ گل آویزد ، مفتون چشمان خود میسازی ، چه‌بسا که تیری ازاندیشه وبیم دردلم می‌نشیند . ناگهان مرا پریده‌رنگ ولرزان وپریشاندل می‌نگری، ومی‌بینی که درعین سرور بی‌اراده اشکی ازدیدگانم فرومی‌ریزد .

پس گرم درآغوشم‌میکشی وپریشان‌دل سبب گریه‌ام‌را میپرسی . می‌بینم که ازچشمان تونیز قطرات چند فرومی‌غلتد وبا آب دیدگان من

درمی‌آمیزد . میپرسی که دلت از کدام دردنهانی آزرده است ؟ میگوئی ای مایهٔ عشق من ، راز دلت را فاش کن ، تا مگر از افشای شکوه‌ها آلام درونت تسلی یابد و من بتوانم دل اندوهگینت را از دل خویش مرهمی سازم .

ای‌نیمهٔ وجود من ، دیگر سبب گریه واندوه مرا مپرس ! زمانی که درآغوش توجای دارم ومی گوئی که مرا دوست داری ، هنگامی که چشمان مفتونم در آئینهٔ روی تو مینگرد ، هیچکس زیر این گنبد باژگون کامرواتر از من نیست . اما درین ساعات سعادت‌زای نیز ، سروشی پیوسته درگوشم فرومی‌خواند که شاهین زمان آنسعادت‌را خواهد ربود ، وباد حوادث مشعل عشق مارا خواهد کشت . آنوقت است که مرغ روحم با اضطراب وبیم فراوان ، درفضای مبهم و مرموز آینده بال میگشاید ودردل می گویم :

سعادتی که بفنا محکوم باشد خواب و خیالی بیش نیست !

صلیب

«لامارتین» در یادداشتهائی که در سال ۱۸۴۹ دربارهٔ این منظومه نوشته‌است ، میگوید که آنرا چندهفته‌ای پس از مرگ **الویر** سروده ، زیرا در آن زمان صلیبی که **مادام ژولی شارل** در واپسین لحظهٔ زندگی برایش فرستاده‌بود ، بدستش رسید . ازینقرار «لامارتین» خود شاهدمرگ محبوبه نبوده‌است وچنانکه ازتاریخ حیات وی برمی‌آید،این اشعاررا از روی نامه‌های دوستانی که ناظرمرگ معشوقه‌اش بوده‌اند، سروده است . منظومهٔ « صلیب » از قطعات «تفکرات جدید» اوست .

صلیب

ای تحفهٔ آن دست محتضر ، ای تمثال خدای من ، ای یادگار مقدسی که باآخرین نفس و واپسین وداع او ازلبان جان سپارش بدست من آمدی ،

ازوقتی که درآن ساعت قدسی از سینهٔ بلا دیده‌اش جدا گشتی و بدستهای‌لرزان من آمدی ، برپایهای عزیزتو چه‌اشکها فروغلتیده است!

از شمعهای مقدس نورضعیفی می‌تافت و کشیش ، چون مادری که خواب کردن کودک خویش را آهسته آواز غم‌انگیز می‌خواند ، زیرلب دعای مرگ می‌خواند .

درجبین اوآثارامیدی پاك ، ودر خطوط بسیار دل‌انگیز چهره‌اش نشان‌رنج وملال گذشته ، وبیم وهیبت مرگ منقوش‌بود .

نسیم، زلف پریشانش را نوازش میکرد و هر لحظه چون سایهٔ سروی که برگوری‌سپیدلرزان‌باشد، بتناوب جمال‌اورا ازدیدگان‌من‌نهان میساخت .

یکدستش از آن خوابگاه شوم فرو آویخته بود ، و دست بیجان دیگرش روی سینه دوتا گشته ، چنان‌می‌نمود که هنوز تصویر مسیح را می‌جوید وبردهان میفشارد .

لبانش درپی‌بوسیدن آن نیم‌بازبود . اما روح اوچون عطرملایمی که پیش‌از سوختن درشعلهٔ آتش فانی شود ، باآن بوسهٔ آسمانی پرواز کرده بود .

دیگر همه‌چیز دردهان سردش بخواب رفته‌بود . نفس درسینهٔ بی‌جانش خاموش گشته و مژگانها بردیدهٔ بی‌نگاهش نیم‌خفته‌بود .

من باترس‌وبیم مرموزی ایستاده‌بودم ویارای اینکه بدان‌معبود بیجان نزدیک شوم دروجودم مرده بود . گفتی که سراپای اورا هیبت خاموش مرگ فرا گرفته است .

من یارای نزدیک شدن‌نداشتم ، اما کشیش سکوت مرادریافت . با انگشتان خود صلیب‌را از سینهٔ او برگرفت وبدست من داد و گفت: «فرزند ، اینست واپسین‌امید ویادگار او ، بگیر وباخود نگاهدار!»

آری،ای‌یادگار شوم ، ترا ازدست نخواهم گذاشت . ازآن روز تاکنون درختی که بدست خود برگور بی‌نامش کاشته‌ام ، هفت بار تجدید برگ کرده وتو همواره مونس جان‌من بوده‌ای .

توهمیشه باین‌دل ، دلی که روزی همه چیز ازآن زدوده خواهد شد ، نزدیک بوده‌ای و نگذاشته‌ای که گذشت ایام مهر اورا از دلم بیرون کند،وچشمان‌من دردرون‌را بااشک‌برعاج‌فرسوده‌ات‌نقش کرده‌اند .

ای‌آخرین مونس‌جان ، بیا ودرقلب من جایگیر ! رازدل بگشای وبمن بگوی درآن لحظاتی که جزتو هیچکس صدایش‌را نمی‌شنید ، باتو چه گفت ؟

درآن‌ساعت‌مشکوکی که روح پیش چشمان‌ما روی درنقاب‌می‌کشد، واز احساسات افسردهٔ مادور میشود ، وآخرین‌وداع مارا ناشنیده‌میگیرد،

درآن هنگامی که‌جان مامیان مرگ‌وزندگی ، چون‌میوه‌ای‌سنگین ازشاخ درخت فروافتد ، باهرنفس برفراز گورسیاه میلرزد ،

ای‌تسلی بخش قدسی ، که تصویرت بوسه گاه ماست ، هنگامی که آوای‌مبهم‌نغمه ها ونوحه ها دیگر روح‌خفتهٔ مارا بیدار نمیتواند کرد، توکه چون آخرین دوست برلبان جان سپارش جای‌داشتی ، برای‌روشن ساختن‌راه هراس‌انگیز مرگ ، ومتوجه ساختن چشمان نومید وی‌بسوی خدا، بگوکه‌با اوچه گفتی ؟

نوازکار مردن آگاهی وسرشک قدوسی‌تو درآن‌شب وحشت‌زائی که بیهوده دعاها خواندی ، ازشام تا بام ریشه های‌زیتون مقدس را آبیاری کردند[1] .

چشمت برفراز صلیب‌راز بزرگ مرگ‌را دریافت . مادر راگریان دیدی وطبیعت را عزادار تماشا کردی . تونیز مانند ما یارانت را روی زمین گذاشتی وخودرا بتابوت افکندی .

۱ــ اینجا روی شاعر بحضرت مسیح است که پیش از آنکه بدست سربازان رومی افتد وبرصلیب کشیده شود ، یك‌شب تمام بر کوه زیتون‌ها بسر برد .

ای کسی که ازمرگ آگاهی ، بخاطر این مرگی که روح ناتوان مرا بسرودن این نغمات دردناك برانگیخته است ، چون ساعت آخرعمرم فرارسید ، آخرین ساعت عمرخودرا بیادآر .

من همان جائی را که لبان جان سپاراو ، هنگام آخرین وداع از دوپای تو بوسیده است ، بوسه خواهم داد ، و روح او فرود خواهد آمد تا جان سرگردان مرابسوی خدا راهنما باشد .

آه ! آیا میشود که بربستر مرگ من نیز چهره‌ای آرام وعزادار ، چون فرشتهٔ گریانی این میراث قدسی را ازلبانم برگیرد ؟

ای صلیب ! جان مرا درآخرین گامها یاوری کن ودرآخرین لحظهٔ حیات امیدوار وخرسندساز . ای وثیقهٔ عشق وامید ، پیوسته بنوبت ازدست آنکه براهی دور میرود ، بدست آنکه درین جهان می‌ماند ، جای گیر .

تاآنروزی فرارسد که مردگان سقف تاریک گور بشکافند ، وبانگی آسمانی همگی را ازخواب ، خوابی که درسایهٔ صلیب جاودانی کرده‌اند ، بیدار کند وهفت بار بسوی خود بخواند .

سوز و گداز

لامارتین خود دربارهٔ این قطعه از **تفکرات جدید** می‌نویسد :

« از مضامین این قطعه پیداست که چندی پیش از **تفکرات شاعرانه** سروده‌شده. آنرا وقتی سروده‌ام که بجای پیروی از احساسات خود از دیگران تقلید میکردم . فلسفهٔ شهوت زای و احساسی **هراسیوس**[1] و **آناکرئون**[2] و **اپیکوروس**[3] درآن بی‌تأثیر نبوده است و باید گفت که این منظومه از من نیست! »

۱- **Horatius** یاهراس **(Horace)** از شاعران بزرگ روم قدیم‌بود (٦٤ تا ٧ سال قبل ازمیلاد)

۲- **Anacréon** شاعر غزلسرای یونان قدیم از شهر تهئوس **(Téos)** درآسیای صغیر بوده‌است (٥٦٠ تا ٤٧٨ ق. م.)

۳- **Épicurus** یا ابیقور (اپیکور) از فلاسفهٔ معروف یونان قدیمست (٣٤١ تا ٢٧٩ ق. م.)

سوز و گداز

بیا تا گلهای بامداد عمررا بچینیم واز بهاران زود گذر لااقل بوی گلی بشنویم .

بیا تادلهای خودرا بلذات بی‌آلایش پاك بسپاریم . ای یاریگانه من ، بیاتایکدگررا بی‌دریغ دوست بداریم !

قایقرانی که درچنگ امواج خشمگین گرفتارست ، همینکه مرکب سست و لرزان خودرا گرفتار دید ، بسواحلی که رها کرده است باز مینگرد ، وبیهوده برراحت وآرامش آنجا حسرت می‌برد . آرزو میکند که کاش زادوبوم و خدایان خودرا ترك نگفته بود ، و زیربام نیاکان باز میان اشیاء عزیزی که تصویر آنها را بخاطر دارد ، بسر می‌برد ودرآنجا روزی چند بی‌خطر وافتخار می گذرانید .

بدینگونه آدمی هنگامی که زیر بارعمر خمیده‌است ، بربهارلطیف باز نامدنی اشک میریزد . میگوید : «ای خدایان‌من ! ساعاتی که بغفلت سپری‌شدوبهنگام ازآنها لذتی نبردم ، بمن بازدهید !» اماجواب گوی او

مرگست ! وآن خدایانی که بدیشان توسل جسته ، بی هیچ رحم‌واعتنا بجانب گورش میرانند ، وحتی فرصت نمیدهند برای برچیدن گلهائی که از چیدنشان غفلت کرده است ، خمیده‌تر گردد !

ای محبوب عزیز ، یکدگررا دوست بداریم‌وبرهوسهاواندیشه هائی که آدمیان فانی را سرگرم میدارد ، بخندیم . اینان در راه هوسهای بیهوده و امیدهای واهی ، نیمی از عمررا در غفلت از نعمتهای واقعی ، باطل می کنند .

بنخوت بیجای ایشان حسرت نبریم ، آرزوهای دراز را بر عقلای بشر بازگذاریم وخود جام زندگانی را ، تا دردست ماست ، درین‌ساعات بی دوام ، لاجرعه بنوشیم

باشد که تاج افتخار بر سر مانهند و درکارنامهٔ خونین **بلّون**[1] ربةالنوع مغرور جنگ ، بر مرمر یامفرغ نام‌ما رانیز نقش کنند .

باشد که ربةالنوع عشق با گلهای ساده‌ای که دست جمال می‌چینند ، فرق مارا بیاراید .

ما همه‌بیک ساحل خواهیم‌افتاد .چون ازغرقه شدن چاره‌نیست ، چه تفاوت که بادها را برسفینه‌ای بزرگ بشکافیم ، یابرقایقی سبک ، تنها وآرام ازکنارهٔ دریاها بگذریم ؟

اولین تأسف

این سوز و گداز یادگار **نخستین عشق** شاعرست. لامارتین درسال ۱۸۱۲ با دختری از مردم **ناپولی** (ناپل) در ایتالیا آشنا شد ودل بدو باخت. ایندختر را بعدازآن دراشعار وآثار خود ، چنانکه در شرح احوال وی گفته‌ایم ، **گرازیلا** نامید . این قطعه از مجموعهٔ **نغمات شاعرانه و مذهبی** اوست .

اولین تأسف

درساحلی پرآوا ، آنجا که دریای **سورنته**[1] امواج نیلفام خودرا بر درختان نارنج نثار می کند ، نزدیک راه ، زیر گلهای عطرآگین چمن ، سنگ کوچک ناچیزیست که عابران بپای بی‌اعتنائی ازآن می گذرند .

آنجا بوته های‌شب بو زیر برگهای‌خودنامی‌را پنهان کرده‌اند که ازدیرباز برزبانها نگذشته است . اگر گاه‌رهگذری زیر این بوته ها سن‌او و تاریخ مرگش‌را بخواند ، قطره اشکی دردیدگانش خواهددوید ، ودر دل خواهد گفت که : «دختری‌شانزده‌ساله بوده‌وخیلی‌زود مرده‌است ! »

اما برای چه صحنه های گذشته‌را تکرار می کنم ؟ بگذاریم باد بنالد وموجها همچنان زمزمه کنند .

ای خاطرات غم‌افزای گذشتهٔ من ، باز آئید . میخواهم روزگار دیرین را درآسمان خیال بازبینم ، اما نخواهم گریست .

راهگذر می گوید : «شانزده‌ساله بوده‌است ! » آری شانزده‌ساله !

۱- **Sorrente**

این عمر کوتاه بر هیچ رخسار دل انگیزتری ندرخشیده ، و فروغ این ساحل سوزان ، در هیچ چشم محبت‌آمیزتری منعکس نشده بود ! تنها منم که هنوز بچشم خیال وجود اورا در آغوش جان خود ، آنجا که مرگ‌را درآن راه‌نیست ، زندهٔ جاوید می‌بینم .

اورا زنده می‌بینم . مثل‌آن ساعتی که چشم برچشمان من دوخته بود ونخستین رازونیازهای‌خودرا روی‌دریا درازتر میکردیم . حلقه های زلف مشکین را بنسیم گره گشای دریا سپرده‌بود . سایهٔ بادبان قایق بر صورتش میرقصید . بآواز ماهیگیران شب گوش میداد و طراوت نسیم خوشبورا تنفس میکرد . امواج سیمگون دریا وماه تمام را ، که چون گلی برصفحهٔ آسمان شکفته بود ، بمن نشان داد وگفت : « چه افتاده است که همه‌چیز درآسمانها ودر وجودمن فروغ دیگر دارد ؟ این‌دشت نیلگونی که برآن تخم‌آتش افشانده‌اند ، این شنهای زرین ، که‌امواج دریا روی‌آن نابودمیشود ، این کوههائی که تیغهاشان دردل آسمانها میلرزد ، این خلیجهائی که از هرسو بدرختان خاموش آراسته است ، این روشنائیهای ساحل واین‌مزارع سبزی[1] که براموج دیده میشود ، هرگز احساسات مرا باچنین لذات مبهمی برنینگیخته بودند ،

اینهمه شوق والتهاب امشب من ازچیست ؟ مگراز آسمان دل من‌نیز اختری برآمده‌است ؟

توای زادهٔ صبحدم ، ازین شبان زیبای دلفریب ، شبهائی که

۱- ظاهراً مقصود جزیره‌های **پروچیدا (Procida)** و **ایسکیا (Ischia)** درخلیج ناپل است .

درقلمرو خویشتن داری ، بپرس که آیا بی‌وجود من نیز همچنین زیبا بوده‌اند .

سپس بمادر خود که درکنار ما نشسته‌بود نگریست ، وخفتن را را سربر زانوی وی‌نهاد .

اما برای چه صحنه های گذشته را تکراری کنم ؟ بگذاریم باد بنالد وموجها همچنان زمزمه کنند .

ای‌خاطرات غم‌افزای گذشتهٔ من ، بازآئید . میخواهم روزگار دیرین را درآسمان خیال بازبینم . اما نخواهم گریست .

درچشمانش سادگی ودرلبانش پاکی وصداقت خوانده میشد ! خدای‌آسمان جانش را غرق نورکرده بود. روشنی وصفای‌دریاچهٔ زیبای **نمی**[1] ، که از هیچ نسیمی آژنگ نمی‌پذیرد ، از نور وصفای جان او کمتر بود . در چنین روحی افکارش پیش ازآنکه چیزی گفته باشد ، ظاهر میشد . مژگانش هرگز نگاه معصوم وی را مخفی نمیداشت . جبینش ازهیچ غمی‌چین نپذیرفته بود . سراپایش پرازشوق وسروربود ونوشخند جوانی ، که سرانجام باحسرت وغم‌روی‌لب خاموش‌میشود ، همیشه بر دهان نیم شکفته‌اش ، چون قوس وقزح بر صفحهٔ درخشان روز ، موج میزد . هیچ سایه‌ای آن‌چهرهٔ زیبا را تیره نمیکرد . آفتابی بود که هرگز از ابر نمی‌گذشت . پایش چون موجی آزاد ، بی‌اراده پیش میرفت ، یا تنها برای دویدن میدوید . صدای خوش‌آهنگش ،

۱ـ **Némi** ، دریاچه‌ایست در نزدیکی شهر رم که آب‌آن از روزگار کهن بپاکی وصافی مشهور بوده است .

که انعکاس پاك وروشنی از روح کودکانه ، و موسیقی جان‌پرآوا وپر ترانهٔ اوبود ، چون برمیخاست ، همه‌چیز ، حتی هوارا طربناك میکرد .

اما برای چه صحنه های گذشته را تکرار می‌کنم؟ بگذاریم باد بنالد وموجها همچنان زمزمه کنند .

ای خاطرات غم‌افزای گذشتهٔ من بازآئید . میخواهم روزگار دیرین را درآسمان خیال بازبینم . اما نخواهم گریست .

نقش روی من ، چون نور صبحگاهی درچشم ازخواب گشوده ، نخستین صورتی بود که برصفحهٔ دلش نشست . ازآنروز بروئی دیگر ننگریست . ازساعتی‌که عاشق‌شد سراپای جهان عشق گشت . مرا از جان‌خود نمی‌شناخت. همه چیزرا بچشم جان میدید وازجهان پرشور و نشاطی که پیش دو چشمش موج میزد ، از خوشیهای زمین تا امید آسمانها ، من نیزقسمتی‌بودم . دیگر بزمان ومکان نمی‌اندیشید . تمام وجودش غریق‌لحظهٔ حال‌میشد . زندگانی اوپیش ازمن خالی ازخاطره بود . تمام‌آیندهٔ عمررا درشبی‌ازین ایام‌خوش می‌پنداشت .

بطبیعت مهربانی که برروی ما میخندید ، و بدعای مخلصانه و بی‌ریائی که بی‌اشک و آه ، با دلی پروجد و سرور ، درمحراب کلیسا میخواند ، ایمان‌داشت . دستش‌را بمحرابی‌که خود برآن گل افشانده بود ، می‌کشید . من‌نیز چون کودك ناچیزی ازوپیروی میکردم . آنجا آهسته می‌گفت : «با من دعا کن ، از آنکه بی‌تو خدا را نیز نمیتوانم شناخت ! »

اما برای چه صحنه های گذشته را تکرار می کنم ؟ بگذاریم باد بنالدو موجها همچنان زمزمه کنند .

ای خاطرات غم‌افزای گذشتهٔ من ، بازآئید . میخواهم روزگار دیرین را درآسمان خیال بازبینم ، اما نخواهم گریست .

بآب چشمهٔ روشنی که در زمین محدود اطراف خویش دریاچهٔ کوچکی پدید آورده‌است ، بنگرید . این دریاچهٔ نیلگون شفاف از باد دونده واشعهٔ سوزانی که آنرا خشک می‌تواند کرد ، درامانست . قوی سپیدی براین‌صفحهٔ تا بناك‌شناسی کند ، وبی‌آنکه آن‌آئینهٔ سیال‌را مکدر سازد ، گردن‌درآن فرومیبرد وبر زیبائی‌آن می‌افزاید . برگهوارهٔ آب در آغوش ستارگان شبانگاهی درگردشست .

اما اگربسوی چشمه های‌دیگر پرگیرد ، امواج لرزان‌را بابالهای آب‌چکان درهم‌می‌شکند . آئینهٔ آب کدر میگردد ونقش آسمان درآن نابود میشود . باران پر فرو میریزد وسطح آب آسوده را فرا میگیرد . چنانکه گوئی دشمن‌جانش ، عقاب ، اثری ازمرگ‌او براموج آب‌نقش کرده‌است. صفحهٔ نیلگون ودرخشان‌آن دریاچهٔ دلفریب باامواج گل‌—آلود تیره‌ای تبدیل میشود .

هنگامی هم که من ازو جدا گشتم ، روح پاکش بلرزه درآمد . جانش تاریک شد وآخرین شرارهٔ آن برآسمان رفت و دیگر ازآنجا باز نیامد . درانتظار آینده ننشست . درشک وامیدنپائید ، وبخاطرجان‌درد و رنج برخود نپسندید . جام درد وغم را لاجرعه بسر کشید . عشق خویش را با نخستین اشک فروشست ، و چون مرغی که شب هنگام

برای خفتن سرد ر میان بال می‌نهد (ودر پاکی و زیبائی بدو نمی‌تواند رسید) ، او نیز چادری خاموش‌وآرام ازنومیدی بسر کشید و شب‌فرا — نارسیده بخواب رفت .

اما برای چه صحنه های گذشته را تکرار می کنم؟ بگذاریم باد بنالد وموجها همچنان زمزمه کنند .

ای خاطرات غم‌افزای گذشته من ، بازآئید . میخواهم روزگار دیرین را درآسمان خیال‌بازبینم ، اما نخواهم گریست .

اینک پانزده‌سال میگذرد که درآغوش خاك خفته است. دیگر کسی‌برمأمن ابدی اواشك نمیریزد . فراموشی ، دومین کفن مردگان نیز ، راه‌باریکی‌را که بمزار اومنتهی‌میشود ، ازانظار نهان داشته‌است. هیچکس‌ازین‌سنگ فرسوده دیدن‌نمی کند .

چون موج ایام بآخر رسیدهٔ عمررا از نظر میگذرانم ، و در دل خویش آنهائی‌راکه دیگروجود ندارند ، میجویم ، یاوقتی که چشمانم بامشاهدهٔ آثار وخاطرات عزیز دیرین ، برآنهمه ستارگانی که درآسمان عمرم خاموش گشته‌اند ، اشك‌میریزد ، تنها اندیشهٔ منست که متوجه اوست وبرایش دعا می کند .

اونخستین اخترآسمان عمرمن بود ، ونوردلپذیرآن ، ازآن‌روزهای خوش وبی‌آلایش‌هنوز هم‌قلب مرا روشن‌میدارد .

اما برای‌چه صحنه های گذشته راتکرار می کنم . بگذاریم باد بنالد وموجها همچنان زمزمه کنند .

ای خاطرات غم‌افزای گذشتهٔ من ، بازآئید . میخواهم روزگار دیرین را ، درآسمان خیال بازبینم ، اما نخواهم گریست .

یگانه یادگاری که دست‌طبیعت برای‌او برپا کرده ، بوته‌خاردار سبزگونه‌ایست که از وزش‌بادها درهم شکسته وازتابش آفتاب سوخته است ، وچون حسرت شومی که دردل آدمی ریشه کرده باشد ، درمیان سنگ‌گور او ، بی‌آنکه برآن سایه‌ای‌افکند ، ایستاده‌است . گردوغبار راه شاخ و برگ آنرا سیمگون ساخته ، و دندان بزغاله‌ها پیوسته از شاخهای خمیده‌اش ، که روی‌زمین خزیده‌است ، میکاهد .

هنگام بهارگلی چون‌دانهٔ برف ، یکی دوروز برگور وی‌میلرزد ، اما باد ، پیش ازآنکه عطری ازآن برخاسته باشد ، از هرسو آنرا پرپر می کند .

سرگذشت این گل چون سرگذشت حیات است که هنوز دل‌مارا خرسندنکرده نابود میشود .

مرغکی بامهرواندوه ، برای نغمه سرائی برشاخ خمیدهٔ آن بوته می‌نشیند ، وبگل میگوید : «ای گلی که زندگانی چنین زودت پژمرده است . آیا بگمان توهیچ دیار دیگری نیست که همه‌چیز درآنجا ازنو بشکفد وزندگی ازسرگیرد؟ . . »

ای اندیشه‌های من ، بساعات گذشته بازگردید . بازگردید و بدانجا که جان من خواهدرفت بروید . خاطرات غم‌افزای شما درآه ونالهٔ یارمنست . دلم‌از اندوه وغم سرشارست .میخواهم گریه کنم .



ویکتور هوگو

در ۲۷ سالگی

ویکتور هوگو

ویکتور هوگو

ویکتور هوگو درروز بیست‌وششم ماه‌فوریهٔ سال ۱۸۰۲ میلادی (۲۲ شوال ۱۲۱۶ هـ . ق) درشهر **بزانسون**[۱] ، ازشهرهای فرانسه ، تولد یافت. پدرش کنت **سی‌ژیسبر هوگو**[۲] هنگام تولداو رئیس دسته‌ای از پیاده‌نظام بود و بعدازآن بدرجهٔ ژنرالی رسید. وقتی که او بجهان چشم گشود ، ناپلئون اول برفرانسه حکمروای مطلق بود ، و این حکمروائی تا سال ۱۸۱۴ دوام یافت . روزهای کودکی هوگو ایام عظمت وجهانگیری بناپارت بود . درآن ایام جزنام امپراطور وداستان فتوحات اوچیزی نمی‌شنید ، ودرسفرهائی که با مادرخود[۳] ازدنبال پدر ، درفرانسه وایتالیا واسپانی میکرد ، آثار قدرت وبزرگی اورا بچشم میدید . خانوادهٔ هوگو درسال ۱۸۱۱ پس از سفرکوتاهی به‌ایتالیا واندك توقفی در پاریس به‌اسپانی منتقل شد ، چه درآن‌هنگام **ژزف بناپارت**[۴] برادر ناپلئون بپادشاهی اسپانی رسیده وپدر هوگو نیز ، ازجملهٔ همراهان وی بود . اما سالی نگذشت که هوگو همراه

۱- **Besançon** مرکز ولایت **Doubs** ازولایات فرانسه‌درهمسایگی‌سویس.

۲- **Comte Sigisbert Hugo**

۳- **Sophie-Françoise Trébuchet**

۴- **Josépphe Bonaparte**

مادر بپاریس بازگشت و با یکی از برادران بزرگ خود بنام **اوژن**[۱] بمدرسهٔ شبانه‌روزی داخل شد تا خودرا برای ورود بدارالفنون پاریس آمادهٔ کند . پدرش نخست مایل بود که او درعلوم ریاضی کار کند ، ولی هوگو علوم‌ریاضی را بازیچه می‌پنداشت ودائرهٔ تنگ آن را برای جولان فکرعالمتاز خویش محدود میدید . پس‌دل بادبیات نهاد ودر سال ۱۸۱۸ آن مدرسه را با توشهٔ ادبی فراوان از غزلیات و قصائد و نمایشنامه‌ها ترك گفت .

ناپلئون درسال ۱۸۱٤ مغلوب دشمنان شد ، و طبع جهانجویش بحکومت جزیره‌ای خرسند گشت . پس‌ازآن نیزچون صدروز دیگرآسایش اروپا را برهم‌زد ، دست‌قضا اورا برتخته سنگی ، میان‌امواج اقیانوس ، دربند کرد . خاندان **بوربن** باردیگر درفرانسه بسلطنت نشستند وملتی که بخون‌ایشان دست شسته‌بود ، بازپای خدمت درركاب کرد !

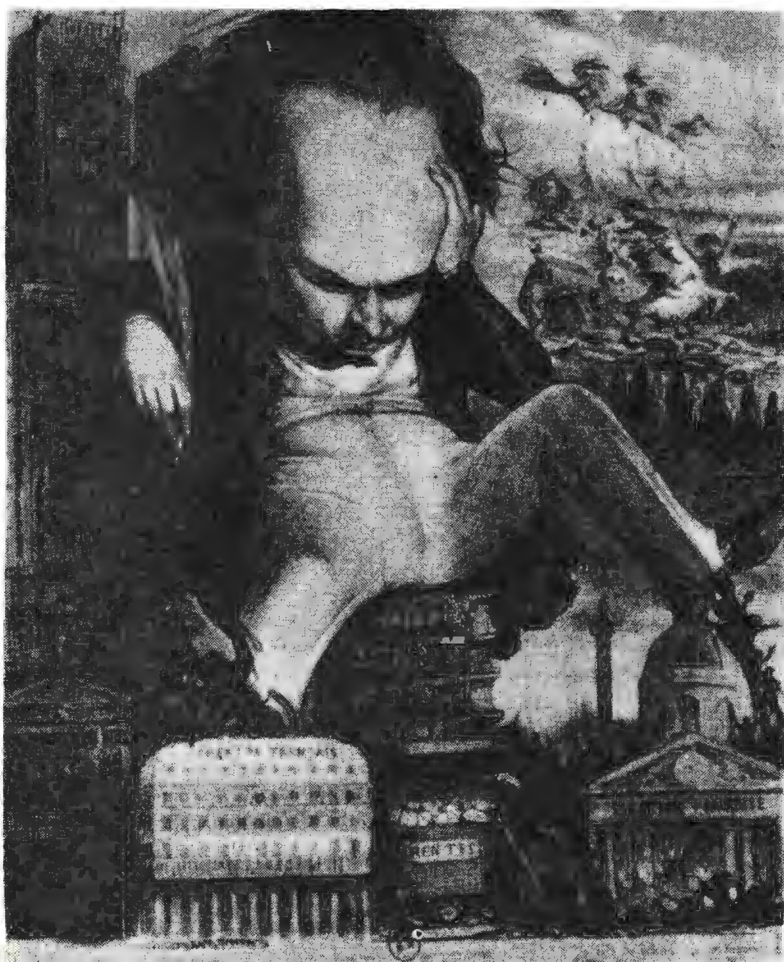
دردورهٔ بازگشت خاندان بوربن بپادشاهی (از۱۸۱٤ تا ۱۸۳۰م.) ویکتورهوگو زمانی سرگرم تحصیل و زمانی مشغول نغمه سازی و نامجوئی بود .

نخستین آثاروی از نظم‌ونثر ، باآنکه زادهٔ فکری جوان‌بود ، مایهٔ شهرت اوشد . درسال ۱۸۲۲ قسمتی از دیوان **اغانی وقصائد**[۲] خودرا ، که‌درآن ازخاندان بوربن هواخواهی کرده بود ، انتشارداد وبدین‌سبب لوئی هجدهم برای‌او سالی‌هزار فرانك وظیفهٔ سالانه معین کرد . سال بعد داستان **هان‌دیسلاند**[۳] را منتشر ساخت و وظیفهٔ سالانهٔ او درین‌سال بدو هزارفرانک رسید. انتشار «هان‌دیسلاند» ، که بسبک رمانتیک وبرخلاف

۱- **Eugène**

۲- **Odes et Ballades**

۳- **Han d'Islande**



کاریکاتوری از **ویکتورهوگو**

درسال ۱۸۴۳

اصول کلاسیک نوشته شده بود ، ادیبان و نویسندگان فرانسه را ، که پیرو سبک اخیر بودند ، سخت برهوگو خشمگین ساخت ، و مخصوصاً چون در سال ۱۸۲۶ قسمتی دیگر از دیوان «اغانی وقصائد» را منتشر ساخت ، ودر دیباچهٔ آن اصول نظم ونثرقدیم را انتقاد کرد ، نزاع وغوغائی عجیب میان نویسندگان زمان پدیدآورد .

درین زمان سبک رمانتیسم ، که از اواخر قرن هجدهم درآلمان و انگلستان رونقی یافته بود ، در فرانسه نیز هواخواهانی پیدا کرد ، و چنانکه پیش ازین نوشته‌ایم ، نویسندگان زبردستی مانند مادام «دواستال» و «شاتوبریان» رهنمای این‌سبک شدند ، وشاعری‌چون «لامارتین» بسبک رمانتیسم نغمه سازی آغاز کرد . ولی هواخواهان رمانتیسم پراکنده بودند ، وبرای‌ترویج وحمایت‌آن دلی‌شجاع ، دماغی‌صاحب فکر و کلکی توانا لازم‌بود . هوگو که نخست سبک قدیم‌را پیروی‌میکرد بااین سه‌قوهٔ خداداد پیشقدم‌شد وبا آثارگوناگون منظوم ومنثوری که بسبک تازه‌پدید آورد ، دردفع مخالفان حربه‌های برنده ساخت . درام **کرمول**[۱] ، که در دیباچهٔ آن‌شرحی درظهور رمانتیسم وتعریف‌آن نوشته ، **اشعار شرقی**[۲] ، **آخرین روز یك محکوم**[۳] ، درامهای **ارنانی**[۴] و **ماریون دولرم**[۵] ، ونخستین‌داستان بزرگ‌او **نتردام‌پاریس**[۶] ازجملهٔ آثار او تاسال ۱۸۳۱ است .

راهی‌را که‌هوگو درنثرونظم‌ودرام وداستان‌نویسی بسبک‌رمانتیسم

۱- **Cromwell**

۲- **Les Orientales**

۳- **Le Dernier jour d'un Condamné**

۴- **Hernani**

۵- **Marion de Lorme**

۶- **Notre-Dame de Paris**

پیش گرفت ، شاعران و نویسندگان دیگر نیز پیش ازو پیموده بودند . چنانکه «تفکرات شاعرانهٔ» لامارتین بر «اغانی وقصائد» وی مقدم بود ، کتاب «دربارهٔ آلمان» مادام دواستال پیش از دیباچهٔ درام «کرمول» او درتعریف رمانتیسم نوشته شده بود ، و **والتراسکات**[۱] انگلیسی ، پیش ازو داستانهائی بسبک نو منتشر ساخته بود ، اما مروج حقیقی سبک تازهٔ رمانتیسم ویکتورهوگو بود که در راه مقصود از موانع نهراسید ، و از دشمنی وبدخواهی وتهمت مخالفان بیمی بدل راه نداد ، وبهمین سبب نیز اورا مبتکر وموجد رمانتیسم دانسته اند .

پس از آنکه خاندان بوربن بار دیگر در سال ۱۸۳۰ بر افتاد و **لوئی فیلیپ**[۲] ازخانوادهٔ **اورلئان**[۳] بسلطنت فرانسه رسید ، ویکتوهوگو نیزهواخواه حکومت تازه شد . مجموعهٔ اشعار **برگهای خرانی**[٤] ، درام **شاه تفریح میکند**[٥] ، درامهای **لوکرس برژیا**[٦] و **ماری تودر**[۷] و **آن ژلو**[۸] ، که هرسه بنثر فرانسه نوشته شده است ، مجموعهٔ مقالاتی بعنوان **مخلوطی از ادب و فلسفه**[۹] ، داستانی اجتماعی بنام **کلودگواو**[۱۰] ، مجموعه های اشعاری بعنوان **نغمات سپیده دم**[۱۱] و **آوازهای درونی**[۱۲]

۱- **Walter Scott**

۲- **Louis Philippe** ۳- **Orléans**

٤- **Les Feuilles d'Automne**

٥- **Le Roi s'amuse**

٦- **Lucrèce Borgia**

۷- **Marie Tudor** ۸- **Angelo**

۹- **Littérature et Philosophie mêlées**

۱۰- **Claude Gueux**

۱۱- **Les Chants du crépuscule**

۱۲- **Les Voix intérieures**

و **روشنائیها و تاریکیها**[1] ، درام **روی بلا**[2] ، سفرنامه ای با عنوان **رودرن**[3] وآخرین درام وی **بورگراوها**[4] ، از جملهٔ آثاریست که از سال ۱۸۳۹ تا ۱۸٤٥ ازوانتشار یافت .

درین مدت سبک تازهٔ رمانتیسم برسبک کهنهٔ کلاسی‌سیسم غالب شده‌بود وهواخواهان سبک‌نو درفرهنگستان (آکادمی) فرانسه‌راه‌یافته بودند . ویکتورهوگو نیز دوبار نامزد عضویت فرهنگستان شد ، ولی هردو بارمخالفانش برموافقان غالب‌شدندو فرهنگستان فرانسه‌تاسال ۱۸٤۱ ازافتخار عضویت‌او محروم‌ماند .

درسال۱۸٤۳ نمایش درام‌او بنام «بورگراوها» دچار شکست‌شد . چند ماه بعد ازآن نیزدخترش**لئوپولدین**[5] باشوهر او دررودخانهٔ **سن**[6] غرق‌شدند ، واین‌حوادث‌نامطلوب ویکتورهوگورا ازشاعری‌ونویسندگی بیزار وبمداخله درامور سیاسی متوجه ساخت . درینزمان هنوزجمهوری‌خواه نشده‌بود ، ولی‌از جملهٔ آزادیخواهان متعصب بشمارمیرفت. درسال ۱۸٤٥ لوئی‌فیلیپ‌اورا بعضویت مجلس اعیان برگزید ، ودوماه پس از انقلاب سال۱۸٤۸ و سقوط حکومت لوئی‌فیلیپ بوکالت مجلس‌رسید .

چون در سال ۱۸٤۸ لوئی‌ناپلئون ، برادرزادهٔ ناپلئون بزرگ از طرف مجلس مؤسسان فرانسه بریاست جمهوری آن کشور برگزیده شد ، ویکتورهوگو، که با انتخاب‌وی موافق‌نبود ، همینکه‌درسال ۱۸٥۰ سخن ازتجدیدانتخاب اوبمیان‌آمد ، درمجلس بمخالفت برخاست. ولی‌ناپلئون

۱- **Les Rayons et les Ombres**

۲- **Ruy Blas** ۳- **Le Rhin**

٤- **Les Burgraves**

٥- **Léopoldine** ٦- **Seine**

یکسال بعد کودتا کرد و گروهی از مخالفان وی، که هوگو نیز از جملهٔ سران ایشان بود، از فرانسه تبعید شدند، و او شرح این وقایع را در کتاب **تاریخ یك جنایت**[۱] بیان کرده است.

تبعید ظاهراً برجاه‌طلبی هوگو از لحاظ سیاسی شکستی وارد ساخت، ولی درتحریک قریحهٔ ادبی او مفید افتاد. پس از آنکه چند ماه درشهر **بروسل**[۲] پایتخت کشور بلژیک بسرپرد، از آنجا نیز باشارهٔ دولت فرانسه رانده شد و بجزیرهٔ **جرزی**[۳] (از جزائر انگلستان) پناه برد، و مجموعهٔ اشعار **عقوبت‌ها**[٤] را درآنجا برشتهٔ نظم کشید. سپس باشصت تن از تبعید شدگان روزنامه‌ای بنام **انسانیت**[٥] تأسیس کرد. ولی درسال ۱۸۵۵ ازآنجزیره نیز بیرونش کردند و ناگزیر بجزیرهٔ **گرنزی**[٦] رفت، وسرودن نخستین قسمت مجموعهٔ **افسانهٔ قرون**[۷] را، که از بدایع قریحهٔ اوست، درآنجا آغاز کرد.

آثار او در دورهٔ تبعید دوگونه است، یکی آنچه در هجو ناپلئون سوم و بر ضد وی نوشته، که خالی از اغراض نیست. مانند مجموعهٔ «عقوبت‌ها» و کتاب **ناپلئون کوچك**[۸]. دیگر آثار ادبی گرانبهای او مثل منظومه‌های **تأملات**[۹] و «افسانهٔ قرون» و **ترانه‌های کویها وجنگلها**[۱۰]

۱- **Histoire d'un crime**

۲- **Bruxelles** ۳- **Jersey**

٤- **Les Chatiments.**

٥- **Humanité** ٦- **Guernesey**

۷- **La Légende des siècles**

۸- **Napoléon le petit**

۹- **Les Contemplations**

۱۰- **Les Chansons des rues et des bois**



تصویری از

ویکتور هوگو

در سال ۱۸۸۲

وداستانهای **تیره بختان**[۱] و **کارگران دریا**[۲] و **مردی که می‌خندد**[۳] وتحقیق ادبی دربارهٔ **ویلیام شکسپیر**[۴] .

درسال ۱۸۷۰ ناپلئون سوم با دولت پروس از درجنگ درآمد و شکست فرانسه بنیان سلطنت اورا واژگون کرد . ویکتورهوگو نیز آزاد شد ودر پنجم ماه سپتامبر ۱۸۷۰ بپاریس بازگشت . شکستهای سیاسی و دوری از وطن قریحهٔ بلند اورا قویتر وآتش احساساتش را تیزتر کرده بود . درپیری نیز ازنیروی فکرش کاسته نشد . کتب **تاریخ یک جنایت**[۵]، **رفتارها و گفتارها**[۶] ، **نودوسه**[۷] ومنظومه‌های **فن پدر بزرگ بودن**[۸] ، **ادیان ودین**[۹] ، **سال مخوف**[۱۰] ، قسمتی دیگر از مجموعهٔ «افسانهٔ قرون» ، **پاپ**[۱۱] ، **خر**[۱۲] ودرام **ترک‌مادا**[۱۳]، وکتب دیگری از نثرونظم ازآثار دوران پیری اوست .

درسال ۱۸۸۲ که هوگو بسن هشتادرسید ، فرانسویان بافتخارش جشنها گرفتند ، وششصد هزارتن ازمردم پاریس و ولایات فرانسه برای تهنیت برابر خانه‌اش گرد آمدند واز دیدار وی ، چون درایوان خانه ظاهرشد ، فریادهای شادی برآوردند .

سرانجام در روز جمعهٔ ۲۲ ماه مه ۱۸۸۵ درخانهٔ خویش، درکوچهٔ

۱- Les Misérables
۲- Les Travailleurs de la mer
۳- L'Homne qui rit
۴- William Shakespeare
۵- Histoire d'un crime
۶- Actes et paroles
۷- Quatre-Vingt-treize
۸- L'Art d'être grand-père
۹- Religions et religion
۱۰- L'Année terrible
۱۱- Le Pape
۱۲- L'Ane
۱۳- Torquemada

ایلو[۱] در پاریس ، که امروز بخیابان « ویکتورهوگو » معروفست ، بدرود زندگانی گفت . تشییع جنازه‌اش باشکوه وجلالی که هنوز هم در فرانسه نظیر نیافته‌است ، صورت گرفت . جسدش را بمراقبت دوازده تن ازمعاریف شاعران زمان بزیر **طاق نصرت**[۲] بردند ویکشب آنجا زیارتگاه عامه بود . روزبعد نیز اورا ، چنانکه خود وصیت کرده بود ، در تابوت گدایان ، ولی با شکوه تمام ، بمحل **پانته‌ئون**[۳] که آرامگاه بزرگترین مردان فرانسه‌است ، بردند وبخاك تیره سپردند . پنجاه هزارفرانک از دارائیش نیز ، بدلخواه وی‌میان فقیران تقسیم‌شد .

تا پایان قرن نوزدهم چنان می‌نمود که هوگو نمرده است ، زیرا گذشته از ۹۷ مجلدآثاروی ، که درحیاتش انتشار یافته‌بود ، آثارمنظوم و منثور چاپ نشده‌اش پیاپی منتشر میشد . کتب **تآتر آزاد شده**[٤] ، **عاقبت شیطان**[٥] ، **مشهودات**[٦] ، **درسفر**[۷] ، **آلپ وپیرنه**[۸] ، **خدا**[۹] ، **فرانسه وبلژیك**[۱۰] ، **سالهای شوم**[۱۱] ، **اقیانوس**[۱۲] ، **توأمان**[۱۳] و کتابهای دیگر همه از آثاریست که پس‌از مرگش انتشار یافت .

در صفحات آینده ترجمهٔ نمونه‌ای چند از آثار منظوم او از نظر خوانندگان خواهدگذشت .

۱- **Eylau** ۲- **L'Arc de triomphe**
۳- **Panthéon** ٤- **Théâtre en liberté**
٥- **La Fin de Satan** ٦- **Choses vues**
۷- **Un voyage** ۷- **Alpes et Pyrénées**
۹- **Dieu** ۱۰- **France et Belgique**
۱۱- **Les Années funestes**
۱۲- **Océan** ۱۳- **Les jumeaux**



ویکتور هوگو

در بستر مرگ

از

اشعار شرقی

مجموعهٔ **اشعار شرقی** ویکتورهوگو در سال ۱۸۲۹ میلادی منتشرشد و بدو سبب دراندك زمان چندین بار بچاپ رسید . یکی اینکه ویکتورهوگو تا آنزمان اشعاری که در صورت ومعنی بدان خوبی باشد نسروده بود ، و دیگرآنکه **مسألهٔ مشرق** از سال ۱۸۲۱ میلادی ، با قیام یونانیان بر امپراطوری عثمانی ، مردم کشورهای اروپا ، مخصوصاً فرانسه را بخود مشغول ساخته و آتش جنگی که از پی این قیام ملی روشن شد ، و بآزادی یونان پیوست هنوز بپایان نرسیده بود . در دیوان شرقی هوگو نیز قطعاتی چند درین باره دیده میشود که ترجمهٔ یکی ازآنها بعنوان **کودك** بنظر خوانندگان میرسد .

کودک

ترکان ازآنجا گذشته‌اند . هرچه هست ویرانی وعزاست .

ازجزیرهٔ **کیو**[1] ، که بشرابهای خود می‌بالید ، جز تخته سنگی تیره باقی‌نمانده ،

سراسر این‌جزیرهٔ سرسبز ، که‌روزی بیشه های پهناور وموزارها و کاخها ، وگاه نیز شب هنگام سایهٔ دوشیزگان رقصندهٔ خویش‌را در امواج دریا منعکس‌میکرد ، بصحرائی مبدل شده‌است .

اما نه ، نزدیک دیوارهای سیه فام و غمزده ، کودکی یونانی تنهانشسته ، باچشمان نیلگون سرافکنده برزمین می‌نگرد .

یکتا نگهبان و تکیه گاه وی گلبن پرخاریست که چنو در آن غارتگری فراموش گشته است .

ای‌طفلک تیره‌روزی که برهنه‌پای براین‌صخرهٔ ناهموار نشسته‌ای، بگوکه برای ستردن اشک ازین چشمان آبرنگ ، برای‌آنکه برق بازی

۱- **Chio**

ونشاط جای‌طوفان سرشک‌را درآنها بگیرد ، برای‌آنکه سرازگریبان غم بیرون کنی ، چه باید کرد ؟

ای کودك زیبا ، چه‌میخواهی؟ برای‌آنکه بتوان گیسوان ترا که ننگ‌بردگی نپذیرفته و چون شاخ وبرگ بیدمجنون بررخسار دلاویزت اشک میریزد ، بانشاط وشادی برگردن سیمگونت ازنو حلقه کرد ، چه باید داد ؟

چه میتواند ترا ازین غم و اندوه نجات بخشد ؟ آیا این سوسن نیلگون ایرانی راکه برنگ چشمان تو کنارچاه تیره‌ای رسته است ، دوست داری ؟

یامیوهٔ درخت کلان طوبی‌را ، که اگراسبی همیشه بتازد ، پس ازصدسال اززیر سایه‌اش بیرون تواند شد ، میخواهی ؟

میخواهی برای‌آنکه‌بروی من لبخند زنی ، یکی‌از مرغان زیبای جنگل‌را ، که‌چون نغمه سراگردد آوازش ازنوای نی نرم‌تر واز آهنگ چغانه گوشنوازترست ، بتودهم ؟

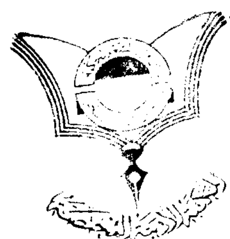
چه‌میخواهی ؟ گل ، میوهٔ خوب یا مرغ عجیب ؟

کودك یونانی آبی‌چشم ، درجواب گفت : رفیق ، من باروت و گلوله میخواهم .

از

برگهای خزانی

مجموعهٔ **برگهای خزانی** درسال ۱۸۳۱ میلادی انتشار یافت. ویکتورهوگو خود در بارهٔ آن نوشته است که:
«اشعاری روشن و پاك و ازآنگونه است که هر کس می‌سراید، یا دربارهٔ آن اندیشه می‌کند. اشعار خانه وخانواده وزندگانی خصوصی، وسرودهٔ دل وجان است.»



ای نامه‌های عاشقانهٔ من[1] ...

ای‌نامه های عشق‌وتقوی وجوانی‌من ، شما هستید ! مستی‌ونشاط شما هنوز هم‌مرا سرمست میدارد . برای خواندن شما بزانو درآمده‌ام . بگذارید که یکروز دیگر بدوران شما بازگردم . بگذارید که بااین همه عقل‌ونیکبختی ، درگوشه‌ای پنهان‌شوم ، تا با شما گریه سازکنم .

پس من روزی هجده سال‌داشته واز خواب‌وخیال لبریزبوده‌ام ! ترانه‌گوی امید ، مرا به‌لای‌لای دروغ‌سرگرم میکرده ، درآسمان‌عمرم ستاره‌ای میدرخشیده است ! وبرای‌تو ، که نامت جزدردل نمی‌گذرد ، خدائی بوده‌ام !

اما دریغ که کودکی بیش نبوده‌ام ، کودکی که امروز باهمهٔ مردی پیش‌او شرمسارم !

ای‌دوران رؤیا و نیروی ومرحمت ، یادت بخیر باد ! چه شبها که درانتظارگذشتن دامانی‌گذشت ، یا ببوسیدن دستکش‌از دست‌افتاده‌ای سپری شد !

۱ـ این‌نامه‌ها درسال ۱۹۰۰ باعنوان «نامه‌هائی بنامزد» انتشاریافت .

ازعمرچه آرزوها داشتم . آرزوی عشق‌وقدرت ونام ! پاك‌ومغرور وآزاده بودم ، ودلم بصفای کامل ، ایمان‌داشت .

امروز دانا وآزموده وبینا شده‌ام . اگر پندارهای دیرین درخانهٔ مرا ، که ناله‌کنان می‌چرخد ، کمتر بگشایند ، باکی‌نیست ! اماچه میشد اگر آن روزگار پرسوز ، که دردیدهٔ من تاریک وسیاه می‌نمود ، بازمی‌آمد ودرکنار سعادتی که اینک درسایهٔ خود پناهم داده است ، میدرخشید !

ای سالهای جوانی ! مگر چه کرده بودم که چنین زود از من گریختید وکرانه گرفتید ؟ شاید مرا خرسند وخوشدل پنداشته‌اید ؟ با آنکه دیگر نمی‌توانید بر بالهای خود پروازم دهید ، چرا باز باچندین حسن‌وجمال جلوه‌گری میکنید ؟ مگرمن بشما چه بدکرده‌ام !

آه ! که چون گذشتهٔ شیرین‌عمر وآن روزگار بی‌آلایش ، باجامهٔ سپیدی که عشق مابدان بسته‌است ، برسر راهی عیان گردد ، بی‌اختیار درآن می‌آویزیم وبر پارهای بی‌رنگ وروئی که ازتصورات باطل‌جوانی دردست می‌ماند ، اشک تلخ می‌باریم .

جوانی مرده‌است ، باید فراموشش کرد ! بگذاریم بادفنائی که اورا برده است ، مارا نیز بکرانه‌های مرموز رهبری کند . از ماچیزی نخواهدماند . کار ما‌معمائی وآدمی شبحی سرگردانست ، که‌میگذرد واز وجودخود بردیوار زندگانی سایه‌ای هم‌نمی‌گذارد !

ماه مه ۱۸۳۱

از

نغمات سپیده دم

نغمات سپیده‌دم درسال ۱۸۳۰ منتشرشد. ویکتورهوگو دربارهٔ نام این‌مجموعه درآغاز آن نوشته‌است : امروز همه چیز درافکار واشیاء ، دراجتماع ودراشخاص ، مثل‌سپیده‌دم تاریک وروشن است ....»

ودرجای دیگر کتاب میگوید : «بر این ساعات آشفتگی وپریشانی ، که دربندآن اسیریم ، چه نامی‌توان گذاشت ؟ همهٔ پیشانیها بعرق تشویق آغشته‌است . در ارتفاعات‌آسمان و در دل مردم زمین ، همه جا روشنائی و تاریکی درهم آمیخته ...»

بیچاره گل می گفت ...

بیچاره گل بپروانهٔ آسمانی می گفت :

— مگریز ! بنگر که سرنوشت ما را بهم شباهتی نیست .

من میمانم و تو میروی !

با اینهمه یکدگر را دوست میداریم و فارغ از آدمیان و دور از ایشان بسر می بریم .

با هم شباهت بسیار داریم و ما هردو را گل نام کرده‌اند !

اما افسوس ! که نسیم ترا همراه می برد و من پای بند زمینم .

سرنوشت غم‌انگیزیست !

دلم می‌خواست پرواز ترا بادم عطرآگین خود درآسمانها معطر سازم !

اما نه ، تو بسیار دور میروی و بآغوش گلهای بیشمار میگریزی . و من تنها میمانم تا بر سایهٔ خویشتن ، که گردم میگردد ، بنگرم .

تو میگریزی و باز می‌آئی ، آنگاه دوباره می‌پری تا درآسمانهای

تازه خود نمائی کنی ، و بدین سبب هر روز سپیده دمان مرا گریان می‌بینی .

اوه ! ای سلطان عشق ، برای اینکه روزهای مهر ما با وفاداری هم آغوش باشد ، یا مثل من در خاك ریشه کن ، و یا مثل خود مرا هم بال و پری ده .

سپتامبر ۱۸۳٤

از

روشنائیها و تاریکیها

مجموعهٔ **روشنائیها و تاریکیها** درسال ۱۸۴۰ میلادی انتشار یافت . اشعار این مجموعه ازآنچه هوگو تا آنزمان سروده و منتشر کرده بود ، تازه‌تر و برتر نبود ، اما درآن قطعات دلپذیری بنظرمیرسید که ازجملهٔ بهترین اشعار دوران جوانی‌شاعر بشمارمیرود ، وازآن میان‌قطعهٔ **اندوه‌المپیو**[۱] را بسیاری از منتقدان بزرگ ، از قطعهٔ **دریاچهٔ** لامارتین هم بهتر شمرده‌اند ...

۱- **Tristesse d'Olympio**

اندوه الهیو

وقتی که اواین مناظری را ، که دلش در آنجا پرده از جراحات خویش برگرفت ، دوباره‌دید ، دشتها سیاه وغم‌انگیز وآسمانها بی‌فروغ وتیره نبود . ستارهٔروز براین گنبد نیلگون بیکران میدرخشید ، وبرزمین فراخ ، بخور مرغزاران وسبزه‌ها،هوارا معطر می‌داشت !

پائیز شکرخند میزد ، وبرداامان‌تلال ، بیشه‌های دل‌انگیزی که آهسته بزردی‌میگرائید،سربجانب دشت فرودآورده بود .

آسمان زرین بود ، و پرندگان رو بدان وجودی که نامش ورد زبانهاست ، بترنمات آسمانی مشغول‌بودند ، چنانکه گفتی باخدا ازآدمی سخن میگویند .

اوخواست که همه‌چیزرا ، ازآبگیر کنار چشمه ، ازویرانه‌ای که درآنجا آخرین دینار خودرا براه خدا داده‌بود ، ازدرخت زبان گنجشک کهنی که ازبار سالها خمیده‌بود ، تا خلوتکدهای عشقی که دراعماق بیشه‌ها می‌جستند ، وآن درختی که درسایه‌اش ارواح مأنوس و بهم پیوستهٔ ایشان بالذت‌بوسه‌ها همه‌چیزرا فراموش کرده بود ، ازنو ببیند .

آن باغ وخانهٔ دورافتاده ، آن نردهای که برراهی کج وپردرخت مشرف بود ، و آن باغچه های پراز میوهٔ دامان تپه ، همه را جستجو و تماشا کرد .

اندوهگین و ملول ره می‌سپرد ، و میدید که با صدای قدمهای سنگین و غم‌انگیزش ، درکنار هر درخت از روزگار گذشتهٔ خاطره‌ای بیدار می‌شود .

. . . .

دیرگاهی درآن دشتهای‌آرام برمظاهر دلفریت طبیعت نگریست وتا شبگیر درتخیل واندیشه بسربرد .

تمام‌روز بی‌اختیار کنار سیلابی میگشت . گاه ازتماشای‌آسمان، که مظهرجمال خدابود ، وگاه ازمنظرهٔ آیینهٔ الهی‌دریاچه لذت‌می‌برد .

از خاطرات گذشته یاد میکرد ، وچون «پاریا»[1] بی‌آنکه ازحدود تجاوزکند ، سرگرم تماشا بود .

تاغروب آفتاب ازهرطرف گردش کرد . شبانگاه دریافت که‌دلش چون گوری گرفته وتاریکست .

آنگاه فریاد برآورد که : « ای دریغ ودرد ! من شوریده جان میخواهم بدانم که ازآن‌بادهٔ سرمست درین صراحی‌چه مانده ، واین درهٔ خرم باآنچه ازدل‌خود بدوداده‌ام ، چه کرده است ؟

۱ـ «پاریا» در هندوستان بکسانی گفته میشود که بسبب اصل ونسب یابعلل دینی‌ازتمام حقوق مذهبی واجتماعی محرومند . دراصطلاح ادبی پاریا بکسی می گویند که‌منفور عامه باشد .

افسوس ! که دراندك زمان همه‌چیز دگرگون میشود !

ای‌طبیعت آرام ، چه فراموشکاری ، و رشته های مرموزی راکه دلهای مابدان بسته‌است ، درتحولات خود چه‌آسان می گسلی !

شاخ و برگهائی که میان بیشه خلوتگاه ما بود ، صورت دیگر یافته ، درختی که حرف اول نامهای خودرا برآن کنده بودیم ، خشك وخمیده‌است . گلستان کوچک مارا کودکان از بیخ وبن کنده‌اند !

گرد چشمه‌ای ، که‌چون ازبیشه ها فرود می‌آمدیم ، او با وجد و نشاط در گرمای روز از آن آب میخورد ، دیواری کشیده‌اند . او پری‌وار دست خودرا پرآب میکرد و از انگشتانش رشته های مروارید فرو میریخت !

راه سخت وناهمواری را ، که درشنهای نرمش نقش روشن پای دلفریب‌او ، گفتی‌درکنار نقش‌پای من می‌خندد ، سنگفرش کرده‌اند !

دیوارهٔ راه ، که ایام بیشمار برآن گذشته ، واو همیشه دوست میداشت که نزدیک من برآن قرارگیرد ، از برخورد ارابه های بزرگی که شبانگاه ناله کنان بده‌باز می گردند ، فرو ریخته‌است !

جنگل دریک‌جا معدوم گشته ودرجای دیگر وسعت گرفته است . ازآنچه‌بازندگانی‌ما مأنوس‌وآمیخته‌بوداندك‌چیزی‌برجاست . یادگارهای دیرین همه چون‌تودهٔ خاکستر سرد وخاموش ، ازتند باد زمان‌پراکنده ونابود گشته است .

آیا براستی پیمانهٔ حیات ما سرنگون گشته و ساعت واپسین‌فرا-رسیده است ؟

آیا عمررفته‌را بدین شکوه‌های بیهوده باز نمیدهند ؟

زمانی که من اشک حسرت می‌بارم ، دست نسیم باشاخ درختان بازی‌می‌کند . خانهٔ دیرینم برمن نگرانست ، اما مرا نمی‌شناسد !

اینک ازآنجا که روزی گذرگاه ما بود ، دیگران می‌گذرند . همچنان‌که مابدانجا آمده‌ایم ، دیگران نیزمی‌آیند وهمان آرزوئی‌را که من واو درجهان خیال برای خود ساخته بودیم ، دنبال می‌کنند ، اما بدان نمیرسند !

زیرا که درین‌خاکدان ، هیچکس‌آمال خودرا بانجام نمیرساند .

سرنوشت همهٔ فرزندان آدم ، ازنیک وبد ، همین است . همگی دریک جای رؤیای حیات از خواب بیدار میشویم ، وآنچه درین جهان آغازمیشود ، درجهان دیگر پایان خواهد گرفت .

آری، بازهم‌دلدادگان بی‌غش بدین گوشهٔ آرام پرنشاط دل‌انگیز خواهند آمد ، تااز تخیلات شیرین وکبریا وجلالی‌که طبیعت باعشق نهانی می‌آمیزد ، بهره گیرند .

ای آرام جان‌من ، ازین‌پس دشتها وگذرگاهها و خلوتکده‌های ما ، واین بیشه‌های دلفریب ، ازآن دیگران خواهد بود ، وآرامش‌این امواج مقدس ، که روزی پاهای برهنهٔ ترا شسته است ، بدست‌زنان دیگر ، که‌بی‌پروا درآب‌میروند ، برهم‌خواهد خورد !

آیا مابراستی‌درینجا بعبث عشق‌ورزیدیم !

آیا ازین دامنه‌های پرگلی ، که وجود ما درآنجا باشرار عشق بنیان گرفت ، چیزی‌برای‌ما نخواهدماند ؟

طبیعت سنگدل همه‌چیز راازما بازگرفته‌است.

ای دره‌ها ، چشمه های سرد ، تاکهای سرسبز ، ای شاخه هائی که ازآشیانه ها بارورید ، ای‌غارها ، جنگلها ، بیشه ها ، بمن بگوئید که آیا ازین پس دیگر زمزمه‌ها و ترانه‌های شما همیشه برای دیگران خواهد بود ؟

چقدر ما برموز وجودهای سخت وآرام ودقیق شما آشنا بودیم ! آوای‌شما باندا های قلبی‌ماچه مأنوس وهماهنگ بود ! بی‌آنکه آرامش اسرار شمارا برهم‌زنیم، بنکته های باریکتر ازسوئی که گاه‌بگاه می گفتید، دل می‌سپردیم .

ای‌درهٔ کوچک ، ای گوشهٔ خلوت ، ای‌طبیعت زیبائی که درین دشت دلفریب جای گرفته‌ای ، جواب بدهید . بما بگوئید که چون هردو بصورتی که گورسرد بمردگان اندیشناك میدهد ، درآمدیم ، و با این همه عشق بزیر خاك تیره فروشدیم ، شما باز هم متأثر نخواهید شد ، وهمچنان آرام بجشن‌وسرور وشکر خندها وترانه های خودمشغول خواهید بود ؟

آیا چون‌ارواح مارا ، که آشنای کوهها وبیشه های شمائیم ، در خلوتگاههای خود سرگردان یافتید ، باما ازآن چیزهای ناگفتنی ، که هرکسی بادوستان بازیافتهٔ قدیم‌خود می گوید ، خواهید گفت ؟

آیا می‌توانید بی‌ناله‌وغم ناظر سیر ارواح‌ما درآنجاها که هنگام زندگی گردشگاه مابود ، بشوید ، وبنگرید که روح‌او روح مرا درکنار

خویش بجانب چشمهٔ اشکباری که آهسته بناله و ندبه مشغولست ، می کشاند ؟

واگر دو دلدادهٔ مهربان ، شور وعشق خودرا درگوشهٔ خلوتی بسایهٔ گلهای شما برده باشند ، بگوش آندو خواهید گفت که : ای بهره‌مندان زندگانی ، از اندیشهٔ مردگان غافل نشوید ؟

خدای بزرگ ، یکروز چمن ها وچشمه ها و جنگلهای پهناور و صخره‌های خاموش و کلان وآسمانهای مینائی ودریاچه‌ها ودشتها را ، دراختیارما می گذارد ، تا جولانگاه آرزوها وعشقهای ما باشد .

سپس آنهمه‌را بازمی گیرد ، شرار مارا خاموش می کند ، برآنجا که جلوه گاه ماست ، نقاب شب‌می کشد ، وبچمنزاری که مظهر عشق مابوده ، فرمان میدهد که آثارمان‌را نابود کند ونام‌مارا ازیاد ببرد !

ای‌خانه‌و بوستان وبیشه ها ، مارا فراموش کنید ! ای‌علف گذرگاه مارا تباه کن ! ای‌خس‌وخار جای پاهای مارا نهان‌سازید ! ای‌مرغان بخوانید ، ای چشمه‌ها درجویباران بغلتید ، ای برگها بروئید ! اما بدانید که ازیاد رفتگان شماهرگز فراموشتان نمی کنند !

شمادردیدهٔ جان‌عشق ، ودرصحرای زندگی مانند واحه‌ای خرم وامید بخشید ! تونیز ای درهٔ کوچک ، آن خلوتگاه عزیزی هستی که من‌واو دست دردست درآنجا گریسته‌ایم !

همچنان که گروهی دستانسرای رهگذار ، سرود گویان در پس پشته‌ای ازنظر پنهان‌شوند ، هوسهای آدمی نیزهمه ، از بدونیک ، با گذشت زمان نابودمیشود .

لیکن ترا ، ای آفتاب عشق غروبی نیست ! توچون مشعلی فروزنده شام زندگانی ما را روزمی کنی . گاه بشادی ، وبیشتر باغم واشک ، ما را مفتون وفریفتهٔ خود میسازی .

تاجوانیم ازتو بیزار ، وچون پیری فرارسید ترا ستایشگریم !

از

عقوبت‌ها

پس از آنکه **لوئی فیلیپ** پادشاه فرانسه درماه فوریهٔ سال ۱۸۴۸ میلادی ازپادشاهی کناره گرفت ، جمهوری طلبان بر سر کار آمدند و چندتن از مردان سیاسی و شاعران و نویسندگان نامی ، از آن جمله **لوئی ناپلئون بناپارت** برادر زادهٔ ناپلئون بزرگ ، **لامارتین** و ویکتورهوگو داوطلب ریاست جمهوری شدند . اما لوئی ناپلئون بناپارت بسبب توجه و علاقه‌ای که مردم فرانسه بخاندان ناپلئون داشتند ، و بدستیاری احزاب ، بدانمقام رسید و حریفان را مغلوب کرد .

ویکتورهوگو که خود نمایندهٔ مجلس فرانسه بود ، چون میدانست که لوئی ناپلئون خیال سلطنت درسردارد ، باجمعی دیگراز جمهوری‌خواهان متحد شد ، وهمینکه درسال ۱۸۵۰ سخن از تجدید انتخاب ناپلئون بمیان آمد ، با او بسختی مخالفت کرد . اما ناپلئون بدستیاری حزب سلطنت - خواه و گروهی از دوستان خود ، در روز دوم دسامبر سال ۱۸۵۱ بکودتا توسل جست ، وجمعی از مخالفان خویش را ، که ویکتورهوگو نیزازآن‌جمله بود ، ازفرانسه بیرون کرد .

یکسال بعد نیز حکومت جمهوری را برانداخت ، و بنام **ناپلئون سوم** امپراطور فرانسه شد .

مجموعهٔ **عقوبت‌ها** ، که خالی از اغراض شخصی شاعر نیست ، ازجملهٔ اشعاریست که ویکتورهوگو دردوران تبعید برضد ناپلئون سوم وحکومت شخصی‌وی سروده‌است . قطعات این‌مجموعه بهترین نمونهٔ پایداری حق دربرابر زور و تأیید قانون وعدالت در مقابل سختی و خشونت است ، و نشان میدهد که شاعر ، گرچه ازوضع نامطلوب میهن‌خویش آزرده‌وملول بوده ، به‌آینده‌ای‌روشن‌ودلخواه اعتمادوایمان داشته است .

تاکنون‌هرگز وطن‌دوستی وعداوت وتنفر و کینه‌های سیاسی ، هیچ شاعری‌را بسرودن‌اشعاری ، که باچندان شور وخشم‌وحرارت درلباس‌اهاجی یااشعارغنائی ، ویامانندقطعهٔ **کیفر** بصورت حماسی ، چنین زیبا جلوه کند ، برنیانگیخته است .

گیفو

برف می‌بارید . کشورگشائی مایهٔ شکست گشته و این بار عقاب امپراطوری سرافکنده بود .

چه ایام تیره‌ای ! امپراطور آهسته بازمیگشت ، ومسکو درقفایش میسوخت .

برف می‌بارید . زمستان عبوس بهمن‌وار فرومیریخت . دشتها از پس یکدگر همچنان ازبرف پوشیده‌بود .

کسی بپرچم و سرداران سپاه توجه نداشت . سپاه عظیم دیروز اینک‌بگله‌ای مبدل شده‌بود وجناحین وقلب لشکر ازهم‌شناخته نمیشد .

برف‌می‌بارید . مجروحان سپاه‌درشکم اسبان‌مرده پناه می‌جستند .

درآستانهٔ اردوگاههای پراکنده شیپورچیان سوار درجای خود یخ‌بسته ، وهمچنان بالای زین در برف خاموش مانده بودند ، وهنوز لبان محجر برشیپورهای روئین‌داشتند .

ازآسمان همراه‌برف ، گلوله وخمپاره وآتش توپ فرومیریخت .

نارنجک‌اندازان آهندل ، که‌سبلت سیاه وسپیدشان ازیخ پوشیده بود ، اندیشمند میگذشتند ، واز لرزش اندام‌خود درشگفت‌بودند .

برف پیاپی فرومیریخت . باد سرد صفیر میزد . درسرزمینهائی ناشناس روی‌یخ وبرف برهنه‌پا بودند .

ازدلهای‌زنده مردان جنگ‌نشانی دیده نمیشد . آن‌سپاه عظیم در میان مه‌وبرف برؤیائی سرگردان ومبهم ، و درآسمان تیره باجتماعی از ارواح ، مبدل شده‌بود .

تنهائی بی‌حد و حصر ، چون کینه‌توزی خاموش ، با صورتی هولناك ، از هرسو خودنمائی میکرد . دست آسمان ، بیصدا و آرام ، آن سپاه‌گران را از برف کلان کفنی فراخ‌میساخت ، وچون همگی مرگ‌را بچشم میدیدند تنهائی محسوستر بود .

آیا ممکن‌بودکه روزی ازخاك امپراطوری شوم‌روسیه بدر روند؟

درآن سرزمین بادوخصم قوی‌روبرو بودند . یکی تسارودیگری بادشمال . اما بادشمال بیرحم‌تر بود . توپهارا رها میکردند تا پایهٔ چوبی آنها را بسوزانند . هرکه می‌خفت میمرد . سربازان گروه‌گروه محزون وبی‌نظم میگریختند . صحرای بیکران موکب امپراطوری را می‌بلعید . ازچین‌وشکن برفها پیدابودکه فوجها درآن‌صحرا خفته‌است .

تماشای آن مناظر شکست **آنیبال**[1] و روزهای بعد از حملهٔ

---

۱ - آنیبال «**Annibal**» یا هانیبال ، سردار نامی دولت قرطاجنه است که درسال ۲۲۱ پیش‌ازمیلاد مسیح بابیست‌وششهزار سپاهی‌بایتالیا تاخت وسپاه روم رادر چندین‌جنگ شکست‌داد . اماچون ازقرطاجنه کمکی باونرسید سرانجام شکست خورد وناچار به‌افریقا بازگشت .

آتیلا[1] را بیاد می‌آورد .

فراری ومجروح ومحتضر، بیمار وارابه‌ران ، برسر پلها یکدگر را پایمال‌میکردند، تاآسانتر ازآب بگذرند . ازده‌هزارخفته‌صدتن برمیخاست .

نه[2] مارشال فرانسه ، که پیش از آن بتنهائی سپاهی را دنبال میکرد ، اینک‌پشت بدشمن کرده برسرساعت جیبی‌خود باسه‌قزاق‌روسی درکشاکش بود .

همه شب فریاد کیستی ! بایست! حمله! یورش! برمیخاست . آن‌اشباح بیجان تفنگ برسی گرفتند وناگهان‌دسته های‌سیاه وحشت‌انگیز سواران‌دشمن ، با فریادهائی ، که ببانگ لاشخوران‌شبیه بود ، چون گردبادی ازمردم خونخوار ، برسرایشان میریختند ، ودریک شب سپاه بزرگی‌نابود میشد .

امپراطور درآن معرکه‌حاضربود واینهمه‌را میدید . چون‌درخت عظیمی بود که براو تبر میزدند . بدبختی بشکل هیزم شکنی بدخواه و شوم ، برآن درخت گردنکش برآمده بود ، واو چون بلوطی جاندار ناسزای تبررا تحمل میکرد ، و درزیر آن شبح انتقامجوی هولناک ، از ریختن‌شاخ وبرگ‌خود میلرزید .

۲ـ آتیلا «**Attila**» پادشاه طوائف زردپوست **هون** «**Huns**» بود . درسال ٤۳٤ میلادی ازآسیا براروپا تاخت وسراسرآن سرزمین‌را بباد کشتار وغارت داد و بیش ازهفتاد شهرآباد را ویران کرد . آتیلا خودرا بلای آسمانی میخواند و میگفت که‌هرجا اسبش بگذرد گیاه نخواهد رست .

۲ـ **نه** «**Ney**» مارشال فرانسه که ناپلئون اورا «قهرمان قهرمانان» لقب کرده بود .

سرداران وسربازان همه می‌مردند . هرکس‌را نوبتی‌بود .

درهمانحال ، آنها که هنوز جان داشتند بامهر وعلاقه برخرگاه امپراطور گرد آمده ، سایهٔ اورا که بر پردهٔ خرگاه درآمد ورفت بود می‌نگریستند ، وبا ایمان‌راسخ بستارهٔ اقبال‌او ، قضاوقدر را بدخواه وی میشمردند .

ناپلئون ناگاه درروح آشفتهٔ خویش‌ازآن هزیمت احساس عجب کرد ، وچون نمیدانست چه‌کند ، بخدا متوسل‌شد . قهرمان افتخار و پیروزی بر خود بلرزید . دریافت‌که بعقوبتی گرفتارآمده‌است . پس‌با تشویش و آشفتگی ، میان سپاهیان پراکنده دربرف‌خویش ، گفت: — ای‌خدای لشکرها ، آیا این کیفر اعمال‌منست ؟

آنگاه درتاریکی صدائی‌شنید که اورا بنام‌خواند وگفت : **نه** !

۲

واترلو ! واترلو ! واترلو ! ای جلگه شوم ! در صحنهٔ کوچک جنگلها وپشته‌ها ودره‌های‌تو ، دست‌مرگ سپاهیان گوناگون‌را ، چون آبی‌که درظرف لبریزی بجوشد ، درهم می‌آمیخت .

یکسو همهٔ‌اروپا ، ویکسو فرانسه ! چه‌تلاقی خونینی! خدا در آنجا امید دلاوران را فریب میداد . پیروزی ، تو میگریختی و اقبال فرسوده بود !

ای‌واترلو من برخاك‌تو سرشك میبارم ، زیرا مقام‌آخرین‌سربازان فرانسه ، که‌دریں‌جنگ آخرین ازپای درآمدند ، خیلی ارجمنداست!



منظره ای از بازگشت ناپلئون بزرگ ازمسکو

اینان جهانی‌را مغلوب کرده ، بیست سلطان را ازتخت بزیر آورده ، از کوه **آلپ** و رود **راین** گذشته بودند ، و جانشان در شیپورهای روئین مترنم شده‌بود .



طلایهٔ شب فرارسید . میدان‌نبرد سوزان وسیاه می‌نمود . ناپلئون بردشمن تاخته بپیروزی نزدیک‌بود . **ولینگتن**[1] را بالای‌پشته‌ای‌بجنگلی رانده ومحصور کرده بود . دوربین بدست ، گاه بقلب کارزار و گاه بافق مینگریست . میدان جنگ نقطهٔ سیاهی بود که درآنجا دو سپاه ، چون توده‌های جاندار وهول‌انگیز خار ، درهم آویخته‌بودند . افق‌نیز گفتی که دریائی مرموز ومبهم است . ناپلئون ناگاه فریادی برکشید که : **گروشی**[2] است . اما افسوس که **بلوخر**[3] بود .

امید باردوی دشمن‌رفت ونبرد رنگ دیگر گرفت .

میدان‌جنگ بافریادی کینه‌آمیز ، چون شرارهٔ‌آتش وسعت‌یافت . توپخانهٔ انگلیس انبوه سربازان فرانسه‌را پراکنده کرد . دشتی که در

۱ـ **گروشی** «**Grouchy**» مارشال فرانسه واز سرداران ناپلئون بود . در شب‌جنگ واترلو ازطرف امپراطور مأمور شد که سپاه شکست خوردهٔ پروس‌را دنبال کند . ولی‌دراینکارسستی کرد ، بطوری که‌سپاه پروس بسرداری **بلوخر** دردشت **واترلو** بقوای‌انگلستان پیوست وسبب‌شکست ناپلئون‌شد . اوخود نیزبادسته‌ای ازسپاه‌فرانسه ازمیدان واترلو دورماند و کمکی‌نکرد .

۲ـ **بلوخر** «**Blucher**» سردار نامی پروس است ، که در روزجنگ واترلو برخلاف انتظار ناپلئون بکمك **ولینگتن** سردار انگلیسی‌رسید ومایهٔ شکست امپراطور فرانسه شد .

آنجا پرچمهای پارهٔفرانسه در اهتزاز بود ، بگرداب شررباری مبدل‌شد که‌ازآن فریاد درماندگان و مجروحان بر فلک میرفت . گردابی که چون کورهٔ آهنگران می‌تافت ، ودرآن دسته‌های سپاه ، چون دیوار شکسته فرومیریختند وطبالان رشید باکلاههای پرداربلند خود ، چون خوشه های رسیدهٔ گندم فرومی‌خفتند .

درآن گرداب ازهرسو زخمهای دلخراش‌دیده میشد ! لحظه‌ای شوم‌وکشتاری هول‌انگیز بود ! ناپلئون پریشان‌شد ودریافت که اختیار نبرد ازدستنش بدرمیرود .

دستهٔ قراولان مخصوصش ، که‌برترین امید وآخرین تیرترکش وی‌بودند ، درپس پشته‌ای گردآمده‌بود . فریادزد : قراولان خاص را بمیدان فرستید .

قراولان خاص ، از نیزه‌داران و نارنجک اندازن زنگال پوش ، سواران **دراگون**[1] ، که‌رم آنانرا بجای **لژیونر**[2] های‌خودسی گرفت ، سواران‌زره‌دار وتوپ‌اندازانی که باکلاههای‌پشمین ، یاکلاه‌خودهای تابان ، توپهای رعدآوا را میکشیدند ، همهٔ جنگاوران **فریدلند**[3]

۱ ـ **دراگون** «**Dragon**» دسته‌ای‌ازسوار نظام‌فرانسه بود که درآغازتشکیل هم‌پیاده وهم‌سوار می‌جنگید .

۲ - در روم کهن هر **لژیون** تقریباً از ششهزار سرباز پدید می‌آمد . افراد لژیون‌ها ، که آنانرا بزبان فرانسوی **لژیونر** میگویند ، بسیار ورزیده و جنگاور و دلیربودند .

۳ ـ **فریدلند** «**Friedland**» شهرکوچکیست در پروس شرقی (درآلمان) ، که درآنجا ناپلئون قوای روسیه‌را در ۱۴ ماهژوئن ۱۸۰۷ درهم شکست .

و **ری‌ولی**[1] ، چون‌دانستند که‌مرگ پذیرای ایشانست، معبودخودرا ، که میان‌آن طوفان برپای ایستاده بود ، درود گفتند و یک‌دهان فریاد زدند : — زنده‌باد امپراطور !

سپس با گامهای آهسته‌وآرام ، بکانون‌جنگ فروشدند . موزیک پیشاپیش قراولان خاص میزد ، و سربازان بی‌هیچ کینه و خشم ، بر توپهای‌آتشبار انگلیسی تبسم‌میکردند .

دریغ ! ناپلئون از فراز پشته ناظر بود ، و میدید که فوجهای سنگ‌آسا و پولادین قراولان‌خاص‌تابه‌تیررس توپهای شرربار دشمن در آمدند ، درآن غرقاب‌هولناك ، چون‌موم ازتف‌آتش آب شدند!

همگی‌تفنگ دردست ، سر بلند وجسور وبی‌باك ، پیش‌رفتند واز آنهمه یکی‌پشت بدشمن‌نکرد . ای‌مردگان دلیر ، آسوده بخوابید!

باقیماندهٔ سپاه‌سرگ قراولان‌خاص‌را میدید واز روی‌اجسادایشان بتردید میگذشت .

آنگاه ناگهان‌اهریمن شکست‌وگریز ، باسیمایی سهمناك‌وبیرنگ برخاست وفریاد نومیدی ودرماندگی برآورد . ازآوای وحشت‌انگیز او در لحظه‌ای پرچمها صورت کهنه پاره‌گرفت . بی‌باکترین دلاوران بلرزه‌درآمدند . شبح سیاه دودآسای‌هزیمت‌هردم درصحنهٔ جنگ‌بزرگتر میشد . سربازان شوریده‌را بفرار برمی‌انگیخت وفریادمیزد که : هرکه می‌تواند بگریزد وخودرا ازمرگ‌برهاند !

ازهمهٔ‌دهانها فریاد فرار برمیخاست ! رسوائی‌وننگ! ازهرسوی

[1] ـ **ری‌ولی «Rivoli»** دهکده‌ایست در شمال ایتالیا ، که ناپلئون در سال ۱۷۹۷ قوای‌اطریش را در آنجا شکست‌داد .

دشت نبرد دیوانه و سراسیمه و وحشت‌زده میگریختند ، چنان که گفتی صرصری بر یشان تاخته‌است !

چه‌مصیبتی ! سربازان جنگاور و کهنه کار آزموده ، ازمیان گاریها و ارابه‌های باروت‌اندود ، بدرمیرفتند ، درگودالها می‌غلتیدند ، خودرا زیر بوته‌ها نهان میکردند ، کلاه وشنل وتفنگ وپرچم می‌افکندند ، درزیر تیغ سربازان پروسی میلرزیدند ، استغاثه میکردند ، میگریستند، ومیدویدند !

درطرفةالعینی، چنان که پرکاهی‌را بادبرد ، غوغای سپاه عظیم ناپلئون فرونشست ، وآن دشتی که مایهٔ خاطرات غم‌انگیزماست ، فرار سپاهی‌را دید که جهانی‌از نهیبش گریخته‌بود !

چهل‌سال ازآن روزگذشته است. اماهنوز هم این گوشهٔ زمین ، این دشت دور افتادهٔ شوم ، جاگهٔ هولناکی که درآنجا خداوند آنهمه نیستی را درهم‌آمیخت ، از تماشای هزیمت دلاوران فرانسه برخود میلرزد !



ناپلئون‌فرار آنهارادید. انبوه سربازان واسبان‌وطبل‌وعلم‌هادرآن دشت فراخ ، چون شط عظیمی جاری بود. درآن بدبختی بازاحساس ندامت‌کرد ودست برآسمان برداشت ، که : «خدایا ! سربازانم بخون غلتیدند ، مغلوب شدم ، کاخ امپراطوریم‌چون ظرف بلورینی درهم شکست . ای‌پروردگار قهار ، آیا آنچه این‌بار دیدم سزای اعمال منست؟»

ازمیان فریاد وغوغا وغریو توپ وآوای تفنگ ، باز همان صدا پاسخ داد : نه !

۳

ناپلئون سرنگون شد ، وخداوند اروپارا بزنجیر دیگر کشید .

در دریاهای دور دستی که از ابر و مه پوشیده است ، از آثار آتشفشانهای کهن ، زشت صخره‌ای برجاست. دست‌قضا چکشی‌بامیخها و زنجیرها بر گرفت ، وخندان‌وشاد ، آن‌دزد رعد وصاعقه‌را زنده وپریده رنگ ، برآن‌تخته سنگ‌کهن بزنجیر بست . سپس باخنده‌های تمسخر آمیز خود ، انگلستان لاشخوررا بخوردن قلبش برانگیخت .

شکوه وجلال جهانگیری نابودشد ! ازسپیده‌دم تاشبگیر ، پیوسته درتنهائی وانزوا و زندان‌بسرمی‌برد . جزسربازی سرخ پوش ، درآستانهٔ در ، وجز دریای بیکران درکنار افق ، چیز دیگر نمی‌دید . همه جا سنگ‌پشته های‌لخت ، جنگلهای‌هولناك ، اندوه و ملال‌وفضای‌بی‌پایان بود . گاه‌کشتی‌هائی ازدور برآب‌پیدا میشدند ، وچون‌آرزوئی زود گذر میگریختند . جز غوغای‌امواج وآوای‌دریا صدائی نمی‌شنید .

یاد آن خرگاه ارغوانی پرنقش و نگار ، و آن اسب سپیدی که قیصروار زیرران می‌کشید ، بخیرباد ! ازطبلهای خروشان عرصهٔ‌جنگ ، ازتاج شهریاری واز تاجدارانی‌که درگوشه‌ای بالرز وبیم بکرنش خم میشدند ، ازجاه وجلال امپراطوری وامپراطور ، اثری پیدانبود .

ناپلئون دوباره بدوران بناپارتی باز گشته بود . مثل سربازی

رومی ، که نشانهٔ تیرسواری اشکانی[1] شده باشد ، خونین وپریشان وملول بسوختن مسکو اندیشه میکرد .

سرجوخه‌ای انگلیسی باوفرمان «ایست!» میداد .

پسرش دراختیار پادشاهان ، وزنش درآغوش دیگری بود .

مجلس سنای فرانسه ، که روزی اورا ستایش کرده بود ، کریه‌تر ازخوکی که درگندآبی غوطه‌خورد ، باو دشنام میداد .

همینکه باد شمال فرو می‌نشست ، آن اسیر امواج قیرگون ، در کنار دریاوتخته سنگهای سیاه سراشیب ، تنها واندیشمند قدم میزد ، و غمگین وپراز غرور مرغ اندیشه‌را ازفراز کوهها وموجها وآسمانها ، در هوای حوادث پرواز میداد .

عظمت و افتخارش به‌نیستی گرائیده ودر آرامش طبیعت معدوم شده بود . پرچمهای عقاب نشان فرانسه می‌گذشتند ، اما دیگر اورا نمی‌شناختند .

تاجداران اروپا ، که اکنون زندانبان وی‌بودند ، پرگارگرفته‌در دائره‌ای تنگ محدودش کرده بودند . آهسته جان میداد . درشام زندگانیش سپیدهٔ‌مرگ ، چون‌سحرگاه‌سرد روزی‌مرموز ،آرام آرام‌میدمید .

جانش آرام‌نداشت . چنانکه گفتی تن‌را وداع گفته است .

۱ـ سربازان روم‌قدیم ازسواران دلیر وتیرانداز اشکانی بیم بسیار داشتند . ترس رومیان‌از تیراندازی ایرانی چندان‌بود که مادران رومی کودکان خودرا بابردن نام «تیرانداز اشکانی» میترساندند .

سرانجام روزی شمشیر خودرا برخوابگاه‌نهاد ودرکنار آن‌بیارمید، وگفت : «امروز روزمرگ منست!»

شنلی‌را که درجنگ **مارنگو**[1] پوشیده بود ، بروافکندند. صحنهٔ نبردهای **نیل** و **دانوب**[2] و **تیبر**[3] ازپیش‌چشمش میگذشت .

گفت : «آزاد و پیروز شدم ! می‌بینم که پرچمهایم بپیش میروند !»

اماچون سربگردانید تابمیرد ، درآن سرای خالی ، از شکاف در پائی‌دید ، ودریافت که **هدسن‌لاو**[4] ازآنجا مراقب‌اوست.

آنگاه غولی که لگدمال شاهان شده بود ، فریاد برآورد که : «این‌دیگر منتهای ذلت‌است ! پروردگارا ! ای‌خدائی که جزتوامیدی ندارم ، اکنون که عمرم بآخررسیده آیا اینست عقوبت من؟»

صدا باز درجوابش گفت : **هنوز نه** !



ای‌حادثات ظلمانی‌شوم ، چه‌زود درشام فراموشی‌نابود میشوید!

امپراطور ازپس‌مرگ برامپراطوری ویران فرودآمد .

---

۱ ـ مارنگو «Marengo» دهکده‌ایست‌درسرزمین‌پی‌یه‌مونته «Piemonte» در شمال ایتالیا . لشکریان فرانسه بسرداری بناپارت در ۱۴ ماه ژون ۱۸۰۰ سپاه اطریش‌را درین‌محل درهم‌شکستند .

۲ ـ Danube

۳ ـ Tibre

۴ ـ هدسن‌لاو «Hudson Lowe» ازسرداران‌انگلیسی ، زندانبان ناپلئون درجزیرهٔ سنت‌هلن بود .

ناپلئون زیر درخت بیدی بخواب ابد رفت . مردم جهان از قطب تا قطب جباری و ستمکاریش را فراموش کردند و مجذوب پهلوانیش شدند .

شاعران متفکر ، که پیشانی شاهان دژخیم را داغ بدنامی میزنند، زبان بدلجوئی ازین افتخار ازپای افتاده گشودند .

مجسمهٔ اورا بار دیگر برستونش[1] برآوردند .

هر که برآسمان می‌نگریست اورا برآن ستون ، هنگام روز درآسمان مینائی ، و شبانگاه در انبوه اختران میدید که برفراز پاریس از همه بالاتر وبرترست .

نامش را بردیوار **پانته‌اون**[2]ها کندند . از آنپس فقط بیک روی روزگار گذشته توجه کردند ، وجز روزهای درخشان وپرافتخار حیاتش را بیاد نیاوردند .

گفتی که این مرد عجیب ، تاریخ را نیز مست و مسحور کرده بود . عدالت هم با نگاه سرد وبی‌مهر خود درزیر افتخارات او گم شد .

۱ـ مقصود ستون معروف واندم «**Vendôme**» در پاریس است که مجسمهٔ ناپلئون را چندبار برآن نهادند وبزیر آوردند واکنون نیز مجسمهٔ اوبرآن ستون در میدان «واندم» پاریس قراردارد .

۱ـ پانته‌ئون «**Panthéon**» بمعابدی گفته‌میشد که یونانیان وروميان قديم برای ستایش همهٔ خدایان خود میساختند . «پانته‌ئون» پاریس درقرن هجدهم میلادی بفرمان لوئی پانزدهم ساخته شد . نخست کلیسائی بود ، ولی از سال ۱۸۸۵ میلادی آرامگاه مردان بزرگ وخدمتگزاران نامی فرانسه شد ، وجسدویکتورهوگو را نیزدر آنجا بخاك سپردند .

همه‌جا سخن از **اسلینگ** ، **اولم** ، **آرکل** ، **اوسترلیتز**[1] بود ، وچنانکه در مقابر ویران رومیان حفاری میشود ، بکاوش سالهای جهانداری او پرداختند ، و شما ای ملتهای محکوم او ، هرزمان که ازین سرزمین سامی کنسولی مرمرین یا امپراطوری روئین برون آمد ، دست شادی میزدید .



همینکه مردی ازپای درافتاد نامش بزرگ میشود .

میگفتند که هرگز نظیر او بجهان نیامده است . او نیز درگور خود آرام خفته‌بود وبگفتارزمین ، که‌ازو سخن‌میگفت ، گوش‌میداد .

زمین می‌گفت : « پیروزی همه‌جا دنبال این مرد بود . تاریخ تاریک هرگز راهگذاری ببزرگی‌او ندیده‌است .

---

۱ - **اسلینگ** «**Essling**» نام دهکده‌ایست در اطریش نزدیک شهر«وین» که درآنجا ناپلئون در ۲۱ و۲۲ ماه مه ۱۸۰۹ میلادی سپاهیان اطریش را شکست سخت داد .

اولم «**Ulm**» شهریست درجنوب آلمان که ناپلئون درسال ۱۸۰۵ میلادی **ماك** «**Mack**» سردار اطریشی را درآنجاباسی‌هزار سرباز مجبور بتسلیم‌شدن کرد .

آرکل «**Arcole**» قریه‌ایست درشمال ایتالیا که ناپلئون در۱۷ نوامبر سال ۱۷۹۶ میلادی سپاه اطریش‌را درآنجا درهم‌شکست .

اوسترلیتز «**Austerlitz**» دهکده‌ایست در ولایت **موراوی** «**Moravie**» از ولایات امپراطوری قدیم اطریش . (این ولایت امروز قسمتی ازکشور چکسلواکی است) ، که ناپلئون دردوم دسامبرسال ۱۸۰۵ درآنجا سپاهیان اطریش و روسیه را شکستی سخت داد .

«فرمانروائی که زیر سبزه‌ها خفته است مفتخر باد ! درود برآن سردجسور بزرگواری که صعودش را برمدارج افلاك بچشم دیدیم !

«روح بی‌آرامش با گرفتن مسکو ومادرید ، آرزوهای بلند خودرا بجنگ تقدیر میفرستاد .

«این مرد بلندگام ، هرگاه که درکشمکشی تازه داخل میشد ، ازخدا آرزوئی بزرگ داشت که مقرون برضای پروردگار نمی‌گشت .

«اواز آدمی‌بزرگتر وبرتربود . خیره‌بسوی رم مینگریست وبافخر و وقار می‌گفت که اکنون جهانداری بامنست !

«پهلوانی وشخصیت ، پادشاهی و روحانیت ، نور وآتش‌فشانی، همه‌را برای‌خود میخواست . میخواست **لوور**[1] را جانشین **کاپی‌تول**[2] کند ، و **سن‌کلو**[3] را بجای **واتیکان**[4] نشاند .

۱ـ **لوور «Louvre»** کاخ قدیم پادشاهان فرانسه در پاریس ، که اکنون بموزه تبدیل شده‌است . بنای‌این‌عمارت‌اززمان فرانسوای‌اول‌پادشاه‌فرانسه آغازشدودر قرن‌نوزدهم بپایان‌رسید . عمارت «لوور» درنوع‌خود درجهان بی‌نظیرست .

۲ـ **کاپی‌تول « Capitole »** معبدی بود که رومیان قدیم برای **ژوپیتر «Jupiter»** خدای خدایان روی تپهٔ **کاپی‌تولن «Capitolin»** در شهر رم ساخته بودند .

۳ـ **سن‌کلو «St.-Cloud»** مقر ناپلئون‌درنزدیکی **ورسای «Versailles»** بود که درسال ۱۸۷۱ میلادی بدست سربازان آلمانی سوخته شد .

٤ـ **واتیکان «Vatican»** مسکن ومرکزحکومت پاپها درشمال‌غربی شهررم میان‌تپهٔ واتیکان وساحل راست رود «تیبر» است . بنای‌واتیکان درسال ۳۹۸میلادی آغاز ودرقرون بعد تکمیل‌شد .

«اگر **قیصر** می‌بود به **پمپه**[1] می‌گفت : «افتخار کن که دستیار منی !»

«همیشه شمشیرش در ژرفنای ابری صاعقه بار میدرخشید .

«درطغیان جاه‌طلبی بیکران خود میخواست همهٔ ملتها درپیشگاهش زانو زنند .

«میخواست نژادها و زبانها ، ذوقها وقریحه‌ها را درهم آمیزد . میخواست پاریس را برعالم فرمانروا کند ، وعالمی را در پاریس بزنجیر کشد .

«چنانکه **کوروش** در بابل کرد ، میخواست درتمام جهان یک تخت ، و در نوع بشر یک ملت بیشتر نباشد ، و اینهمه زیر پنجه‌های فراخ او باشند .

«میخواست علی‌رغم سخریهٔ دشمنانش ، امپراطوری او چندان عظیم باشد که نام بلندش **یهوه**[2] را نیز درون ابرها برشک و حسد برانگیزد . »

٦

سرانجام آن مرده پیروز آزاد شد ، واقیانوس تابوتش را بفرانسه

---

۱ ـ پمپه «**Pompée**» ازسرداران نامی‌روم قدیم است که درسال ٦۰ پیش از میلاد با قیصر و کراسوس «**Crassus**» حکومت «رجال‌سه‌گانهٔ» اول‌روم راتشکیل کردند . این‌سردار ازسال ٥٤ پیش‌از میلاد رقیب قیصر گشت وازوشکست یافت ودر سال ٤٨ پیش‌ازمیلاد درمصر کشته شد .

۲ ـ خداوندرا درزبان عبری **یهوه** میخواندند .

بازداد . مردی که از برکت تبعید ومرگ ، مقدس شده بود ، دوازده سال آسوده زیر گنبدی زرین بیارمید . هرکس که از کنار این بنای غم‌انگیز می‌گذشت ، اورا باتاج وافسر ، درشنلی که بزنبورهای طلائی آراسته‌بود ، مجسم میکرد که خاموش وبیجان زیرآن گنبد خفته‌است .

مردی که جهان فراخ را برخود تنگ میدید ، عصای شاهیش دردست چپ ، شمشیرش دردست راست ، وعقاب بزرگش با چشم نیم گشوده درزیر پای ، درآنجا آرمیده‌بود . همه میگفتند که قیصر درینجا خفته است !

اوبااعتماد وآرامش درخواب ، وشهر بزرگ پاریس غرق نور و حیات بود .

۷

درگور همیشه شب است .

شبی ناپلئون دردخمهٔ خود بیدارشد . چشمش از رؤیاهای عجیب ، که چون مشعلی زشت‌وکریه میدرخشید ، پربود . در زیر سقف سنگی گورش خنده‌های بلند بگوش میرسید . وحشت زده از جای برجست . رؤیا درنظرش بزرگتر شد . باهول وهراس صدائی شنید که بگوشش آشنا بود .

صدا گفت: «شهریارا برخیز . مسکو ، واترلو ، سنت‌هلن ، تبعید ، زندانبانان تاجدار ، و انگلستان پرغروری که در لحظات واپسین عمر بربستر مرگت ناظربود ، اینها همه چیزی نیست . روز کیفر حقیقی تو امروزست . »

آنگاه آن‌صدا تلخ وتمسخرآمیز ودل آزار شد . گفتار کنایت‌آمیز وجان گزای او دل‌آن نیم‌خدارا نیز می‌آزرد .

گفت :

ـ شهریارا ! از «پانته‌ئون» مینائی برونت کشیده‌اند !

تاجدارا ! ازآن ستون بلند بزیرت‌آورده‌اند !

نیک بنگر . ببین که انبوه راهزنان وکولیان و مرده خواران ، چگونه ترا بچنگ آورده و اسیرت کرده‌اند . پنجه های چرکین ایشان پای‌روئین ترا می‌آلاید .

تومردی ، وچون ستاره‌ای که افول کند ، باالقاب ناپلئون کبیر و امپراطور از نظرها پنهان شدی . ولی اینک بنام بناپارت ، سوارکار سیرك **بوآرنه**[1] سر از خاك برداشته‌ای . اکنون درجرگهٔ ایشان در آمده‌ای . ترا بخدمت خویش آورده ، بصورتی مسخره آمیز نمایش میدهند . ببانگ بلند مرد بزرگت میخوانند ، اما درحلقهٔ خود سفیه و نادانت میشمرند ، پاریس‌را جولانگاه خود ساخته شمشیرها بسته‌اند وبا نازوبطر میگذرند . اما اگرضرورت افتاد همان‌شمشیرها را می‌بلعند .

درست گوش کن ! بمردم کوی وبرزن میگویند : «امپراطوری ما دیدنیهای بسیار دارد . پاپ درخدمت دستهٔ ما ، واز آن بالاترقیصر درفرمان ماست! ولی‌اینها همه هیچ است. قیصرسربازی وپاپ کشیشی بیش نیست . ما آدمک روئین را نیز درجمع‌خود داخل کرده‌ایم ! ما برادرزادهٔ ناپلئون کبیریم !

۱ـ اشاره‌ایست به **ناپلئون سوم** امپراطور فرانسه که ازطرف مادر از خاندان **بوآرنه** «**Beauharnais**» بود .

فول ، **مانیان** ، **روهر** و **پاریو**[1]ی هفت‌رنگ ، غوغا می‌کنند .
مجلس‌سنا باوجود ایشان آلت بی‌اراده‌ای بیش نیست .

ای پهلوان **یه‌نا**[2] اینان اکنون عقاب امپراطوری ترا با کاه انباشته‌اند . آن‌عقاب بلند پرواز تیزپر اینک‌سرده واز میدان نبرد ببازار کهنه فروشان افتاده‌است !

شهریارا ! این‌نو دولتان اکنون‌تخت امپراطوری‌ترا آماده‌میکنند .

اینان درگوشهٔ جنگلی بر فرانسه دستبرد زدند . اینک چنانکه می‌نگری ، ژنده جامهٔ ایشان خونین است ، و **سی‌بور**[3] این دامنهای آلوده‌را درظرف آب متبرك کلیسا میشوید .

فرمانروای ایشان بوزینه‌ایست وترا ، ای هژبرفرانسه ، بهرجااز پی خود می‌کشند .

نام‌تو ، ای‌ناپلئون اول ، استراحتگاه ایشانست .

اسم «استرلیتز» را باوجود خود ملوث کرده‌اند .

۱ـ **فول** «**Fould**» ازهواخواهان ناپلئون‌سوم بود ، وچون او امپراطورشد ، نخست‌بعضویت سنای‌فرانسه وسپس بوزارت کشور ودارائی‌ووزات دربار‌رسید. **مانیان‌نیز** «**Magnan**» ازسرداران فرانسه‌بود ، درسال ۱۸۵۱ بریاست‌سپاه پاریس‌منصوب شد ودر کودتای دوم‌دسامبر با ناپلئون‌سوم دستیاری کرد ، وسال بعدبرتبهٔ مارشالی‌رسید . **روهر** «**Rouher**» و **پاریو** «**Parieu**» نیز از هواداران ناپلئون سوم بوده اند . روهر پس‌از کودتای دوم‌دسامبر وزیرداد‌گستری ومعاون شورای دولتی گردید .

۲ـ **یه‌نا** «**Yena**» از شهرهای آلمان است در کنار رود **زاله** «**Saale**» . ناپلئون‌درنزدیکی این‌شهرسپاهیان پادشاه‌پروس‌را درسال۱۸۰۶ میلادی درهم‌شکست .

۳ـ **سی‌بور** «**Sibour**» اسقف‌بزرگ شهر پاریس واز هواداران ناپلئون سوم بود ، ودرسال ۱۸۵۷ کشته‌شد .

افتخار نام تو شراب مردافکنی است ، که ننگ وبدنامی خودرا درپردهٔ مستیِ آن پنهان می کنند .

کارتوش[1] اینک ردنگت خاکستری فام ترا آزمایش میکند و می پوشد .

کلاه کوچک ترا مانند گدایان وسیلهٔ دریوزگی ساخته‌اند .

پرچم‌ترا بجای رومیزی برمیز خود کشیده وگرد چنین میزننگ آمیزی ، که‌دزدان ودغل‌بازان‌را توانگر می کند ، بامردم بی‌نام‌ونشان بباده‌نوشی وقمار ودزدی نشسته‌اند .

تونیز ای بناپارت ، درین قمارخانهٔ ننگین شریک ایشانی ، و دست‌تو ، که‌روزی درمحاربهٔ **لودی**[2] پرچم فرانسه ا نگهمیداشت ، دستی که مانند خدایان حامل‌برق وصاعقه‌بود ، اینک درین قمارخانه طاس وورق میسازد .

ترا برآن داشته‌اند که باایشان بمی‌گساری بنشینی . **کارلیه**[3] آرنج خودرا بی‌پروا وگستاخ برپهلوی اعلیحضرت میکوبد . **پی‌یتری**[4] آن‌شهر یاررا توخطاب می کند ، و **موپا**[5] برشکمت مشت‌میزند .

---

۱ - **کارتوش** «**Cartouche**» ازدزدان معروف فرانسه درقرن هجدهم بوده است ، ودرینجا ویکتورهوگو نام‌این‌دزد نامی‌را برناپلئون‌سوم نهاده‌است .

۲ - **لودی** «**Lodi**» از شهرهای ایتالیا درایالت **میلانو** «**Milano**» (میلان) است . بناپارت دردهم ماه‌مه ۱۷۹۶ میلادی درنزدیکی این‌شهر برسپاه اطریش غالب شد ومحاربهٔ **پل‌لودی** یکی‌ازنبردهای معروف‌اوست .

۳-۴-۵ - **کارلیه** «**Carlier**» و **پی‌یتری** «**Pietri**» و **موپا** «**Maupas**» از همدستان وهوادارن‌ناپلئون‌سوم درکودتای دوم‌دسامبر ۱۸۵۲ بوده‌اند . پی‌یتری‌پس‌ازین کودتا بریاست‌ادارهٔ شهربانی‌پاریس منصوب‌شد ، وبعدازآن بنمایندگی‌مجلس‌سنارسید.

این دغل بازان متقلب دزد مردمکش ، میدانند که سرانجام کارشان ، چون سرانجام تو ، شوربختی و ادبارست . پس درین انتظار بیاد تو ساغر می کشند ، واز رقص و شب‌نشینی و جشنهای شبانه روزی آسوده نمی‌نشینند .

مردم‌نیز ازغوغای آنان براین معرکه گردآمده ، برای تماشا بر سر ودوش هم میروند ، وتو درمیان این مقلدان بی‌مایه ، درین صحنهٔ ننگینی که‌انبوه تماشاگران برآن‌می‌خندند ، وکف‌میزنند وصفیرمی کشند وغوغا می کنند ، با **ترولن**[1] مقلد و **شه‌دست آنژ**[2] بازیگر دوره گرد ، درین‌بازار زشت ننگ‌آمیز ، که‌درآن مقلدی چرکین بصورت قیصر در آمده ، و دزدی هول‌انگیز درزیر سبلت انبوه خود می‌خندد[3] ، تو ، ای صورت موهوم امپراطوری ، شغل دهل‌زنی برعهده گرفته‌ای !



رؤیای وحشت انگیز برخاست . امپراطور درظلمت گور فریادی هراس‌آمیز ونومید بر کشید .

---

۱ ـ **ترولون «Troplong»** از قضات فرانسه وازهواداران ناپلئون‌سوم بود . ناپلئون در زمان ریاست جمهوری خود اورا بریاست استیناف پاریس گماشت و بعداز کودتای دوم‌دسامبر وامپراطور شدن ناپلئون ، بریاست مجلس سنای فرانسه وریاست دیوان کشور رسید ودرسال ۱۸٦۹ درگذشت .

۲ـ **شه‌دست آنژ «Chaix d'Est Ange»** ازوکلای مرافعه ومردان‌سیاسی وخطبای نامی‌فرانسه بود . درسال ۱۸۳۲ که وزارت‌کشور فرانسه نمایش‌درام معروف ویکتورهوگو بنام **شاه تفریح میکند** را قدغن کرده‌بود ، درمحکمه برضد ویکتورهوگو ازآن وزارت‌خانه دفاع کرد . پس ازآن نیزاز ناپلئون‌سوم هواداری نمود ، وچون او امپراطور شد بمقامات عالی قضائی‌رسید .

۳- اشاره به‌ناپلئون‌سوم است که سبیلی کلفت داشت .



ناپلئون سوم

چشم بر زمین دوخت ودست‌لرزان برآسمان برداشت . مجسمه های مرمری که برآستانهٔ دخمه‌اش ، مانند اشباحی‌سپید ، دوراز گور تاریک او ایستاده بودند ، پشت بدیوار داده با انگشت یکدگر را بخاموشی میخواندند ، وناله و زاری‌آن مرد بزرگ را از درون دخمهٔ تاریکش می‌شنیدند .

فریادزد : ای‌دیو زشت‌روی بدسیرت ، که همه‌جا دنبال منی و وترا هرگز ندیده‌ام ، آخر بگو کیستی؟

صدا درجواب گفت : «من گناه توام!»

آنگاه نور غریبی ، مانند جلوهٔ خداوند ، هنگامی که از بنده‌ای انتقام گیرد ، دردخمهٔ تاریک‌او پدیدآمد ، ودوکلمهٔ تابناك ، مثل آن کلماتی که بر **بلتشر**[1] ظاهرشده بود ، از درون ظلمت بر روی قیصر

۱ـ مقصود **بلتشر** پسر **نبونید** پادشاه بابل است . هنگامی که کورش بزرگ ، شهریار هخامنشی ایران ، شهربابل‌را محاصره کرده بود ، بلتشر که آنشهر را تسخیر ناپذیر می‌پنداشت برای هزار تن ازاسیران خود مجلس جشنی برپا کرد ودستور داد ظروف طلا ونقره‌ای را که جدش بخت‌النصر از اورشلیم به‌بابل برده‌بود ، بدان مجلس آوردند ، ودرآنها شراب‌نوشیدند . درهمانحال ناگاه دستی ازغیب ظاهرشد وبردیوار قصر شاهی ، باخطوط آتشین نوشت : **منا** ، **ثقیل** ، **فرس** . چون جادوگران و حکیمان بابل ازتفسیر این کلمات عاجزماندند ، دانیال نبی را بمجلس خود خواست وتفسیر آن کلمات‌مرموزرا ازوجویا شد . دانیال گفت : «منا»یعنی‌خدا روزهای سلطنت‌تراشمرده وانجام آنرا تعیین کرده است . «ثقیل» یعنی تو در میزان الهی سنجیده شده و سبك درآمده‌ای . «فرس» یعنی سلطنت تو تقسیم‌گشته است . اتفاقاً در همان شب کوروش باتغییردادن مسیررود فرات شهربابل راگرفت وبلتشر کشته‌شد .

تابیدن گرفت . بناپارت که چون طفلی سادرمرده میلرزید ، با رنگ پریده سربرداشت وچنین خواند ، **هجدهم برومر**[1] !

۱ـ مقصود از ۱۸ برومر روزیست که بناپارت پس از بازگشت ازمصر در سال هشتم جمهوری اول ، کودتا کرد وحکومت هیئت مدیره را درفرانسه برانداخت (در روز نهم ماه نوامبر سال ۱۷۹۹) وخود بمقام کنسولی رسید و درفرانسه فرمانروای مطلق شد .

مردك خنديده است

ناپلئون‌سوم پس از آنکه دردوم دسامبر ۱۸۵۱ کودتا کرد ، وویکتورهوگورا ، چنان که درشرح احوال‌وی گفتیم، باجمعی دیگر از مخالفان‌خود ازفرانسه تبعید نمود ، آن‌شاعر حساس میهن‌پرست ، دوراز وطن کتابی برضد ناپلئون نوشت که عنوان آن‌را **ناپلئون کوچك** گذاشته بود . روزی‌این کتاب را در کاخ **سن کلو «Saint-Cloud»** در پاریس به ناپلئون سوم نشان دادند . لوئی ناپلئون کتاب را گرفت و نظری برعنوانش افکند وتبسم تحقیرآمیزی کرد و باطرافیان متملق بتمسخر گفت : «آقایان، ببینید ، این کتاب **ناپلئون کوچك** است که آقای **ویکتورهوگوی بزرگ** مرقوم داشته‌اند !»

تملق گویان‌خندیدند وروزنامهای پاریس‌هم که جیره خوار ناپلئون بودند این‌خبررا باآب‌وتاب انتشار دادند . ویکتورهوگو ازخواندن آن متألم‌شد وبخشم‌درآمد وقطعهٔ کوچک **مردك خندیده است** را ساخت ...

مردك خندیده است

ای‌فرومایهٔ نابکار ، بزودی دهان‌هرزه درای توبسته خواهدشد!

من‌ترا ، هنگامی که دلت هنوز ازارتکاب این‌جنایت بزرگ در اضطرابست ، ودرعین این پیروزی پست ننگین ، که بچالاکی بدست آورده‌ای ، گرفته واعلان گناهکاری را برگردنت آویخته‌ام .

اینک مردم ازهرطرف بسوی تو میدوند وترا با دشنام و استهزا می‌آزارند .

اماتو ، درهمانحال که بتیر مجازاتت بسته‌اند وفشار زنجیر سرت را برآسمان برآورده‌است ، وتاریخ که دستیارمنست تکمه‌های جامه‌ات را برکنده وشانهٔ‌عریانت‌را برای داغ ننگ آماده ساخته‌است ، میگوئی:
ـ من‌متألم نیستم ، ودردی احساس نمی‌کنم !

مارا تمسخرمیکنی ، ازبیشرمی زهرخند میزنی وکفهای دهان بی‌آزرمت برنام من‌فرو میریزد .

اما آهن گداخته دردست منست ومی‌بینم که داغ ننگ ازپوست تو دودی‌سیاه برانگیخته است .

جرزی ، ۳۰ اکتبر ۱۸۵۲

از

تاملات

مجموعهٔ **تأملات** نخست دردو قسمت منتشر شد ، یکی بنام **ازین پیش**«**Autrefois**»ویکی بنام **امروز**«**Aujourd'hui**».
قسمت «ازین پیش» اشعاریست که شاعر پیش از مرگ دختر خود « لئوپلدین » «**Léopoldine**» ، سروده است ، وقسمت «امروز» قطعاتی است که ازسال ۱۸۴۳ تا ۱۸۵۶ ساخته شده .

مجموع این دو قسمت شاهکاری از غزلسرائی ویکتور هوگو است، مخصوصاً آنچه بیاد دختر ناکام خودسروده ، نمونه‌ای از بهترین اشعار حزن انگیز درادبیات فرانسه ، ومظهر تسلیم ورضا وتوکل شاعر دربرابر مشیت الهی است .

بدخترم

فرزند ، می‌بینی که من چگونه تسلیم حوادثم . مثل من باش .
ازجهان کناره گیر شو . خوشبختی و کامروائی میسرنیست . بکوش که
تسلیم وخرسند باشی .

خوب ومهربان باش . جبین بنور تقوی روشن دار . همچنان که
خورشید شرار خودرا درآسمانها نمایش میدهد ، تونیز روح خویش‌را از
دریچهٔ چشمان‌آسمانی جلوه گر ساز .

فرزند ، درین جهان کسی خوشبخت و کامروانیست . زمان‌برای
همه کس چیزی ناقص وناتمامست . چیزیست مبهم وتاریک که عمل
مارا نیزازآن ساخته‌اند .

آری ، همهٔ جهانیان از سرنوشت خود ناخرسند و بیزارند . چه
تقدیر ملال‌انگیزی! همهٔ خلق ، درپی خوشبختی ، ازهمه‌چیزمحرومند،
وافسوس که «همه‌چیز» راهم مفهوم ناچیزیست !

هر کس درین‌جهان ، بسهم‌خود درطلب وآرزوی همین«ناچیز»
است ، که‌حرفی ، اسمی ، اندك ثروتی ، یانگاه وتبسمی‌بیش نیست!

بزرگترین شهریارجهان ، اگر بی‌عشق باشد ، ازنشاط وخوشی بی‌بهره است .

گاه صحرای پهناور نیزبقطرهٔ آبی‌نیاز دارد .

آدمی چاهی‌است که همیشه تنهائی‌درآن تکرارمیشود .

اگر برمتفکران بزرگ جهان ، که نامشان‌را جاوید میسازیم ، برقهرمانان ونوابغی که بنیروی مغزخود برما حکومت می کنند ، براین نامهای بلندی که درآفاق حیات ما میدرخشد ، بنگری ، خواهی دید که‌چون چشم جهانیان‌را مشعل‌آسا بانوار بیدریغ خود خیره کردند ، بگورسرد رفته‌اند تا درسایهٔ آرامش‌آنجا اندکی‌بیاسایند .

این سپهربلند ، که‌باَلام و رنجهای ما آگاهست ، برایام‌عبث و پرآوای حیات مابچشم ترحم می‌نگرد ، و هربامداد ، سپیده‌دمان ما را باشکهای‌خود میشوید .

خداوند درهرگام رهنمای‌ماست ، ومارا بدانچه خود هست ، و بدانچه ماخودهستیم ، دلالت‌میکند . فرزندعزیز ، ازوجود اولاد آدم وازهرچیز این‌خاکدان حقیقتی‌برمی‌خیزد ، وآن حقیقت‌پاك ، که‌باید با آن‌هماهنگ شویم ، وهرصاحبدلی بدان‌میتواندرسید ، اینست که : دشمنی نباید کرد ، ودوست میبایدداشت ، وگرنه ازهمه‌چیز ناخرسند ونالان باید بود !

پاریس ، اکتبر ۱۸٤۲

شاعری دردشت و دمن ...

شاعری دردشت ودمن پیش‌میرود . تماشاگر ومجذوب‌طبیعت ، وبیشتربساز درونی خویش مشغولست .

دسته های گل ، چه آنها که با یک خودنمائی از یاقوت رنگ میزدایند ، وچه‌آنها که بربال طاوسان پردهٔ فراموشی می‌کشند ، گلهای کوچک زرین و آسمان رنگ ، همگی چون او را از دور دیدند ، برای پذیرفتنش گرد هم دسته میشوند ، و از اشتیاق ، خمیده سر ، یا طناز و سرافراز ، چنانکه شایستهٔ خوبانست ، سربگوش هم میبرند و میگویند :

— ببین ! دلدادهٔ ماست که میگذرد !

درختان سالخورده و سرکش دوراندیش هم ، که درجنگلها بسر میبرند همه ، از زیز فون وافرا و بیدبنان فرسوده و بلوط کلان و نارونهائی که شاخهای سیاهشان از خزه پوشیده است ، همگی چون علمای عرب هنگام فرارسیدن مفتی اعظم ، سر شاخهای سبز و ریش

پیچکهای خودرا تازمین پیش شاعر خم می‌کنند ودر جبین نورانی و آرام‌وی خیره گشته ، آهسته بهم‌میگویند :

— اوست ! همان مرد فکورست !

لەرش ، ژون ۱۸۳۱

عاشق باشیم ....[1]

عاشق باشیم ! وهمیشه عاشق باشیم ! وقتی عشق نیست ، امید هم نیست . عشق آوای سپیده‌دم وترانهٔ شامگاهست .

میدانید که موج بساحل ، باد بجبال کهن‌سال ، ستاره به‌ابرهای گردان چه‌میگوید ؟ همه‌بزبان دل‌می گویند : عاشق باشیم !

عشق سرچشمهٔ تفکر و زندگی وایمانست . درعشق پرتویست که دل‌را بیش‌از نور افتخار وبلندنامی وجدوحال می‌بخشد ، وآن‌پرتو خوشبختی وسعادتست !

همیشه عاشق باش ! دلهای بی‌باك‌را ، خواه بستایند یاملامت کنند ، ازراه عشق‌منحرف نمیتوان کرد . عاشق باش ، تاطراوت روح بر زیبائی جمال بیفزائی !

عاشق‌شو ، تاساعات زندگی‌را دلپذیرسازی . عاشق‌شو تانوشخند پنهان لذات درونی‌درچشمان قشنگت منعکس گردد .

۱ـ این قطعه‌را ویکتورهوگو درروز ۲۲ماه مه سال۱۸۴۳ برای جشن‌تولد معشوقهٔ خود ژولیت دروئه **Juliette Drouet** ساخته‌است .

بیا تا هرروز عاشق‌تر وبهم نزدیکتر شویم ! وهم‌چنان که درختان بنیروی شاخ وبرگ رشد میکنند ، روح‌ما نیز بیاری عشق نیرومندتر شود .

بیا تاچون آئینه وتصویر ، چون گل وعطر ، وچون آن عاشق و معشوقی که در سایهٔ درختی نشسته‌اند ، بظاهر دو و در حقیقت یکی باشیم .

شاعران خواستار خوبرویانند . زن نیز با لطف وعنایت معصوم خویش مایلست که این پیشانیهای بزرگ متفکر وسوزان‌را زیربال‌وپر گیرد وشادی ونشاط بخشد .

ای خوبرویان دلارام ، بسوی ماآئید ، تونیز ای سرمایه وآئین زندگانی‌من ، بیا ! ای‌فرشتهٔ آسمانی ، ترانه‌خوان یا اشکریز ، بسوی من آی !

حقیقت وجد وحال شمارا ما شاعران میدانیم ، ازآن‌که روح ما چیزی‌را ببازی نمیگیرد . شاعران چون‌جامهای باده‌اند و زنان شراب دل بدین‌جامها می‌سپارند .

من که درین‌جهان تنها جویای حقیقتم ، وآنچه‌را که نشان‌عجب و خودپرستی است ، چون آبی گذران می‌نگرم ، سایهٔ وجود زیبای ترا بردفتر خود ، هنگامی که سربروی من خم‌میکنی ، ازآنچه مایهٔ افتخار سرباز وپادشاهست برتر میشمرم .

همهٔ آرزوهای دل ماشرارهٔ ناپایداریست که چون خاکستر فرو خواهد نشست ویا چون دودبرهوا خواهد خاست وازآن چیزی برجای نخواهد ماند .

جملهٔ لذات زندگی در بهاران تیرهٔ حیات ما ، چون گلهای نیم شکفته ، ازسوسن وسوری وریحان ، پرپر ونابود میشوند .

تنها عشق است که‌جاوید وپایاست . ای زن آزادهٔ نیکخوی . اگر میخواهی که درین حیات ناچیز ، روح وایمان وخدا باتو باشد ، پاسدار عشق‌باش !

عشق شعله‌ایست که هرگز نمی‌میرد ، گلیست که پژمردگی نمی‌گیرد . بی‌ترس و بیم ، درغم‌وشادی ، آنرا دردل‌نگاهدار !

بمادری که کودکش مرده است

اوه ! شایدبآن فرشتهٔ معصوم خردسال ، ازفرشتگان آسمانی‌سخن بسیار گفته‌ای .

شاید باو گفته‌ای که درآسمان ازرنج وملال خبری نیست ، آنجا همه‌چیز جاودانست وبرآسمان شدن دلپذیر ونیکوست .

شاید باو گفته‌ای که آسمان گنبدی است با دیوارهای شگفت ، خرگاهی برنگهای گوناگون‌زیبا ، باغی‌نیل‌فام‌نگ پراز اخترانی‌بشکل سوسن ، وگلهائی‌بصورت اختر ...

شاید گفته‌ای آسمان دل‌انگیزترین جائیست که تصورتوان کرد . گفته‌ای درآنجا کروبیان درعین‌دلبری سر گرم و دلشادمان میدارند ، وخدای مهربانی هست که عزیزمان میشمارد .

چه لذتی برتر ازین که بادلی چون شمع سوزنده ، سراسر سال در سرائی چنان‌دلگشا همدم عیسی‌مسیح ومریم‌عذرا باشد !

وشاید ! ای‌مادر داغدیده ، باین کودك شیرین ناتوان ، نگفته



کودکی با قفس

بودی که درین زندگانی زهرآگین ، تواز آن اویی واو ازآن‌تست .

باونگفته بودی که ماتا خردسالیم مادر نگهبان‌ماست وازآنپس ما پشتیبان مادریم . نگفته‌بودی که چون پیری مادر فرارسید ، نیازمند مردیست که فرزنداو باشد .

چنانکه‌باید بدان‌روح نورسیده نگفته‌بودی که ، باراده پروردگار آدمی‌بایدروی زمین‌بماند ، تادر روز اندوه وملال زن رهنمای مرد ، و درروز خطرمرد نگاهبان‌زن‌باشد . . .

تاآنکه باهزاران درد ودریغ ، سرانجام این‌مصیبت جبران‌ناپذیر پدیدآمد وآن‌وجود شیرین ملوس ازدست‌رفت .

افسوس که قفس‌را درباز نهادی و مرغک‌زیبا پرگرفت!

از

افسانهٔ قرون

قطعات **افسانهٔ قرون** را نیز ویکتورهوگو در دوران تبعید سروده ، ودر حقیقت دنبالهٔ مجموعهٔ **عقوبت‌ها**ست .
«افسانهٔ قرون» درسه قسمت‌مختلف درسالهای ۱۸۵۹و۱۸۷۷ و ۱۸۸۳ منتشر گردید .

با «افسانهٔ قرون» شاعر خواسته‌است همهٔ مظاهر وجهات « انسانیت » را ، از قدیمترین ادوار زندگانی بشر ، آشکار سازد ومدارج صعودانسان‌را برآسمان نورودانش‌معلوم کند.

قطعات این مجموعه بظاهر حماسی می‌نماید ، اما این حماسه‌ها با **ایلیاس** «امروس» و **انه‌لیس** «ویرژیلیوس » و **شاهنامهٔ** « فردوسی» شباهتی ندارد ، و به **کمدی خدائی** دانته نزدیکترست . زیرا ویکتور هوگو فی‌الحقیقة تأثرات روحی وافکار و عقاید اجتماعی وفلسفی و دینی را در لباس اشعارحماسی جلوه‌گر ساخته است .

«افسانهٔ قرون» را شاهکار استعداد و نبوغ این شاعر چیره دست دانسته اند ، و قسمت نخستین آنرا زیباترین قسمتهای سه‌گانه شمرده‌اند .

از قسمت اول افسانهٔ قرون

وجدان

چون قابیل از خشم یهوه گریخت ، پریشانحال و آشفته موی با جمع فرزندان ، که چرم جانوران بر تن داشتند ، میان طوفانها وبلاهای آسمانی مأمنی می‌جست . شبگیر آن تیره‌روز دردشت فراخ بپای کوهی رسید . زنش از رفتن مانده بود و فرزندانش را پای از فرسودگی پیش نمیرفت . پدررا گفتند : «پای این کوه بخوابیم ، واندکی از رنج راه بیاسائیم . » قابیل را خواب نمی‌برد و در دامان جبال اندیشمند بود . ناگهان چون سر برداشت ، درمیان آسمان مهیب ، چشمی گشاده دید که ازدرون تاریکی خیره بدو می‌نگریست .

ترس لرزه بر اندامش افکند . با خود گفت : « هنوز ازو دور نشده‌ایم . » پس فرزندان خفته و همسر فرسودهٔ خویش را از خواب خوش برانگیخت ، ودرآن دشت بی‌پایان راه‌فرار پیش گرفت . سی‌روز وسی شب راه‌پیمود . درتمام‌راه پریشانحال وخاموش‌بود . ازکمترین

صدائی بخود میلرزید . دزدیده حرکت میکرد . بقفا نمی‌نگریست . خواب وآسایش نداشت . درنگ را جائز نمیشمرد . . . .

سرانجام درسرزمینی ، که ازآنپس آشور نامیده‌شد ، بکناردریائی رسید . آنجا روبفرزندان کرد وگفت : «بسرحد جهان‌رسیده‌ایم ، اینجا پناهگاهی ایمن‌است . درچنین جائی‌رحل اقامت توان‌افکند . »

ولی‌هنگام نشستن چشمش‌برآسمان تیره فام‌افتاد ، وبازآن چشم گشاده‌را درکرانهٔ افق برخویشتن نگران‌دید . ازدیدن‌آن چشم برخود بلرزید وفریادزدکه : «مرا پنهان‌کنید ! »

فرزندانش همگی انگشت برلب ، بر پیکر لرزان باب وحشتزده مینگریستند .

برای آنکه ازآن چشم خیره برهد ، به **یابال**[1] پدر خیمه نشینان صحرای‌بیکران ، گفت‌که : «دامان خیمه‌را برابر من‌فرودآر .»

دامان خیمه را فرودآوردند ، وچون دیواری با وزنه های سرب برزمین استوارکردند . آنگاه **ظله**[2] نوادهٔ او ، که‌دختری زرین‌موی و درلطافت چون سپیده‌دمان بود ، پیش‌آمد وازنیا پرسیدکه : «بازازآن چشم اثری‌هست ؟» گفت : «آری هنوز برمن نگرانست ! »

یوبال پدرآنان‌که دردهکده‌ها شیپوروطبل می‌نوازند[3] ، قابیل

۱- **یابال** و **یوبال** پسران **لمك** نوادهٔ قابیل بودند .

۲- **ظله** یا **صله** زن **لمك** ومادر **توبل‌قائن** بود .

۳- ویکتورهوگو «یوبال» را پدر نوازندگان « شیپور وطبل » گفته است ، ولی‌در **عهدعتیق** «بربط ونی» نوشته‌اند .



فرار قابیل

را گفت : «هم اکنون برابر این چشم خیره سدی بر پا کنم.» پس از مفرغ دیواری برآورد ، وقابیل را پشت آن پنهان کرد . ولی آن چشم از پس دیوار نیز بدو مینگریست !

یکی از پسران او **خنوخ** گفت : «باید حصاری عظیم برآوریم ، چنانکه هیچکس را بدان یارای نزدیک شدن نباشد ، وشهری باقلعهٔ استوار بسازیم وبیگانه را بدان راه ندهیم .»

آنگاه **توبل قائن**[1] پدرآهنگران ، شهری عظیم ، چنانکه دست بشر ازبرآوردن آن عاجزست ، بنا نهاد وهنگامی که او در کار برآوردن شهر بود ، برادرانش پسران **انوش** وفرزندان **شیث**[2] را ازآن دشت میراندند ، وهر کس را که از آن حدود می گذشت دو دیده می کندند ، وشب هنگام کمان بروی اختران آسمان می کشیدند .

دراندك زمان سنگ خارا جای گزین خیمه ها گشت ، تخته سنگها بامیله های آهن بیکدگر دوخته شد ، وشهری چون بلاد دوزخ پرداخته گشت ، که سایهٔ بروجش برفراخنای صحاری پردهٔ شب می کشید ، و دیوارهایش درضخامت باجبال همسری میکرد . بردر این شهر نوشتند که : «خدای را نیزپروانهٔ دخول نیست .»

وچون ازکارساختن شهر فارغ شدند ، نیارا درون آن میان برجی ازسنگ جای دادند . آنگاه «ظله» لرزلرزان پیش آمد واز قابیل ، که همچنان مبهوت و غمزده بود ، پرسید : «پدر ! آنچشم ناپدید شده است؟» قابیل گفت : «نه ، هنوز برمن می نگرد ، مراچون مرده ای که

١- پسر«ظله» از«لمك» پسر محویائیل ، نوادهٔ قابیل .

٢- شیث پسر دیگر آدم و انوش پسر«شیث» بوده است .

درگور نهند ، زیرزمین جای‌دهید تاهیچکس مرا نتواند‌دید ، ومن نیز کسی را نبینم .»

پس در خاك دخمه‌ای کردند ، واو تنها در آن دخمهٔ تاریک فروشد .... ولی‌چون درآن ظلمت بر کرسی نشست ومدخل دخمه را برسرش بستند ، درآن گور سیاه نیز آن چشم برجای بود وهمچنان بدو مینگریست .

از قسمت دوم افسانهٔ قرون

پس از کارزار

پدرم[1] ، آن مرد شیردل ، که همواره نوشخندی برلب داشت ، پس از نبردی شامگاه سواره در میدان جنگ می گشت . بااو جز یک سوار کسی نبود . این‌سوار را درمیان سربازان‌خود ، چون دلیروبلند بالا بود ، ازدیگران عزیزتر میداشت .

میدان جنگ ازکشته پوشیده‌بود ، وشب برپیکر کشتگان پلاس سیاه می‌کشید . ناگهان از درون تاریکی صدای ضعیفی برخاست . صدای سربازی بود از سپاه درهم شکستهٔ اسپانی ، که پیکر خون‌آلود خودرا درکنارراه برزمین میکشید ، ونالان‌وکوفته ونیمه‌جان میگفت : «آبم بدهید ، رحم کنید !»

پدرم متأثرشد . قمقمهٔ خودرا که ازعرق نیشکر انباشته بود ، از

۱ـ پدر «هوگو» کنت سی‌ژیسبرهوگو «**Comte Sigisbert Hugo**»در سپاه ناپلئون‌اول خدمت‌میکرد ودرجهٔ ژنرالی‌داشت ودرسال۱۸۲۸ میلادی‌در گذشت .

زین اسب جدا کرد و بسوار فداکار گفت : «این را بگیر وبدین مجروح مسکین ده تا بنوشد .»

هنگامی که سوار برسرمجروح خم‌شده‌بود ، ناگاه‌آن مرد سنگدل با تپانچه‌ای که هنوز درپنجه میفشرد ، پیشانی پدرم را نشانه کرد و دشنامی داد .

گلوله چنان ازنزدیک سر گذشت که کلاه پدرم برزمین افتاد ، واسبش پهلو تهی کرد . اما پدرم بسوار گفت : «بااینهمه بده تا بنوشد.»

از قسمت سوم افسانهٔ قرون

«پل» کوچك

مادرش چون اورا بوجود آورد ، خود بسرای دیگر رفت . این هم یکی از بازیهای شوم قضا بود . چرا مادر را کشت و کودك را زنده گذاشت ؟ برای چه او را پس از مرگ مادر گرفتار زن پدر کرد؟

چه مصیبتی ! پدرش جوان بود و زن دیگر گرفت . دریکسالگی خیلی کوچکتر ازآن بود که «پاریا»وار منفورشود . گفتی که آن کودك گلروی درزادن خطا کرده بود .

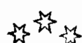
پیر ساده دلی آن وجود بی کس را قبول کرد . این پیر جدش بود . گاه عدم نیزاز وجود حمایت می کند .

جد پیر کودك را دربغل گرفت ومادرشد . نگهداری طفلی که از مادری مرده برجای مانده کاری شگفت وطبیعی است . درپیری جزاین چه میتوان کرد ؟ بایدبکوشیم که درین دوراه منزل ، رهگذری مهربان و

شفیق باشیم ، ازپا درافتادگان و درماندگان‌را یاری کنیم ، ودستهای کوچکی‌را که درتاریکی بسوی ما درازمیشود ، بگیریم .

برای‌اینکه رحم‌ومروت دردلها نخشکد ، وادای‌وظایف انسانیت منسوخ نگردد ، باید درزیرآسمان سیاه وجود مهربانی هم‌پیدا شود . باید کسی باشد که بزکوهی سرخ‌چشمی را از دامان کوه فرودآرد ، و دایهٔ طفل بی‌مادری سازد . بایدمرد بزرگوار صاحبدلی ، پیریاجوان، باشد که بمردم‌عشق ومحبت‌آموزد ، واین‌حیات مرموز مبهم‌را بمهرو ملاطفت بیاراید .

خدای آسمان ، این فرمانروای مرگ نیز ، بهمین سبب گاه جد پیری‌را بجای‌مادری می‌نشاند ، وچون‌زمستان‌را سزاوار آتش‌می‌شناسد، جان‌سردی سالخورده‌را بدلی‌زنانه می‌آراید .



باری‌طفلی‌ناچیز بوجودآمد ، بی‌مادرشد ، چشمان‌درشت‌آسمانیش ازنور وظلمت بی‌نیاز گشت ، زبانش‌با کلمات سادهٔ کودکی‌انس گرفت، ازآن بی‌آزرمی شادابی که دربیگناهی‌اطفال عریان‌هست ، بهره‌مند شد، وبهمان صورت فرشته‌آسائی که آدمی پیش‌ازکمال دارد ، درآمد .

جدپیرش ، که ازگذشت‌سالها افسرده‌بود ، چنانکه طلوع زرین وتدریجی روز را درآسمان صبحگاهان بنگرند ، مفتون وی بود . اوه ! که چقدر این شامگاه آن سپیده دم را دوست میداشت !



جد پیر کودك رابخانه‌برد ، ودرچمنزاری رها کرد که فراخنای

مناظر زیبای آن ، تنها باوجود کودك خردسالی بکمال میرسید . دشتها سبزوخرم بود وازجنگلها وآبها همه گونه نسیم جان پرور برمیخاست . خانهٔ اوباغی بزرگ داشت که گلها وچمنها وبوها وهوای جان بخشش کودك را نوازش میکردند ، زیرا که گلهارا رشك وکینه‌ای نیست.

آن باغ درختان سیب وهلو وبوته های گوناگون فراوان داشت . هنگام گردش از میان شاخه ها می گذشتند . آب روشن درسایهٔ درختان بیدمیلرزید وازدور سپیدیهای دلپذیری بشکل شانه وگردن دیده میشد، چنانکه گفتی آنجا حلقهٔ پریان است .

از آشیانها زمزمهٔ مرموز موجودات معصوم وپاك برمیخاست . هرچه بگوش میرسیدشیرین وملایم بود. چشمه هامیان علفها نجوائی داشتند وبرآنچه گویا وخموش بود ، آواز نرم ومرموز درختان نیزافزوده میشد. بهشت آواز فروغ سرورانگیز آسمانست که این خاکدان پست آنرا تکرارمیکند . درتابستان وقتی که این سقف مینائی میدرخشید ، باغ باوجود فرشته آسای «پل» رنگ بهشت میگرفت .

کودك درخلوت آن باغ ،محبوب وعزیزبود،ودریغا که بدان خوگرفت!

***

باغ خود زیبا وفرحناکست . خداوند برآن کودکی خردسال و پیرسالخوردی نیز افزوده وبدینکار ، آنچه راکه دل میخواست باآنچه دیدگان می طلبید ، درآمیخته بود وازآنجا که مبنای طبیعت جز هنر چیزی نیست،شاعر چیره‌دست آسمان ، گلهارا بوجود کودك ، وکودك را بوجود آن پیر کامل کرده بود .

اگر کودکی باگاها همسایگی وانس گیرد ، مقتضای سن اوست .

جد پیر هم بحکم همسایگی ، بدان جمع می‌پیوست . خنده وشادی در اردیبهشت‌ماه لذتی دارد !

تماشای نوزادی گلرنگ که نیم‌عریان میان علفها وگلها خفته باشد ، خیلی‌محبت انگیزست . ولی افسوس که این‌وجود آسمانی تاب وتوانی‌ندارد . پل‌دراول سخت ضعیف ولاغر بود ، وهیچکس ببقایش امیدی نداشت . وقتی‌بدنیا آمد باد سیاه و بدخواه مرگ می‌وزید . از کجا که همان سردباد جانگزای ، پس‌از ربودن مادر بدنبال طفلش برنخیزد ؟

باید پل‌را شیرداد . بزماده‌ای دایگیش‌را قبول کرد وپل برادر شیری بزغاله شد . همچنان که بزغاله درجست وخیز بود ، پل هم هوای راه‌رفتن‌داشت . جدپیر دربن‌آرزو دستگیر وی‌شد وگفت : «حق باتست ، بیاراه برویم .»

ولی اطفال افتان و لرزانند . یک صندلی برای آنان گرداب **شارید**[1] و یک سنگ کوچک صخره‌های **سیلا**[2] ست . سرشان خم ، دوپایشان لرزنده و زانوانشان بی‌ثباتست . اما از شادی وسرورشان چیزی کاسته نمیشود ، چنانکه لرزیدن شاخ گل هم مانع گل کردن آن نیست .

یکسالگی سال دل‌گرمی واعتماد وبزرگشدن وبرزندگی پیروز

---

۱ - شارید «**Charybde**» - این گرداب امروز کالوفارو «**Calofaro**» نام‌دارد ودرشمال شرقی‌جزیرهٔ سی‌سیل (سی‌چیلیا ــ **Sicilia**) است .

۲ ــ سیلا «**Scylla**» - این‌صخره‌ها امروز لارما «**La Rema**» نامیده‌میشود ونزدیک بندر مسینا «**Messina**» در جزیرهٔ «سی‌سیل» است .

گشتن است . پل نخستین قدم را برداشت ومیخواست قدمهای دیگر بردارد . مادران ازین راز بخوبی آگاهند . منظرهٔ فرح بخشی بود . جد پیر پاپای کودك میرفت ومیگفت : «نیفتی ، مواظب باش ، بارك الله ، خودت تنها برو .»

پل جرئت داشت . ازخطر نمی‌ترسید . گاه مردد میشد ، یاری می‌طلبید ، امیدوار بود ، اما درآخر براه می‌افتاد ، وجد پیر بادستهائی که‌ازگذشت عمرمیلرزید ، لرزلرزان آن بچه‌را درلرزیدن کمک میکرد ، وپایان اینکار خنده وقهقهه‌بود .

همچنان که طرح یك ستاره وتوصیف جنگلی که مفتون خورشید گشته ، ازآن گرمی میستاند ، میسر نیست . رمز خندهٔ یک بچه‌را نیز نمی‌توان دریافت . خندهٔ کودك ، عشق‌است ، جلوه کمال معصومیت است، طغیان لطف‌وملاحت دیریابست ، افتخار بپاکی‌وصفاست ، غرور برپای ایستادنست ، صلح است ، چیزی از وجود نادانی است که همه چیزمیداند . این خنده ، خدای‌مرئی وبهشت مبرهن‌است !

***

جدپل ظاهری متین وموقر ، شبیه بستاره‌شناسی که با موسی در پای کوه سینا سخن گفت ، وا; آنگونه که درکتاب تورات بسیار دیده میشود ، داشت . اما در نهان پیری زیباپرست و روشندل بود . پیش زیبائی دل‌ازکف میداد . کودکی‌را بی‌اختیار عزیز میشمرد . تجلی عقل‌را در دماغ کوچک پل تماشا میکرد . پل نیز هرماه نغمه‌ای تازه داشت. میکوشید که افکارخودرا باالفاظ بیان کند . کلمات‌ازدهانش

آهسته پروازمیکرد ، می‌افتاد وبرمیخاست . اما بجای آنکه فکر اورا ادا کنند ، شکل آواز میگرفت .

پل اصواتی را باهم‌جمع‌میکرد و پرواز میداد، ابیات مبهمی را تقطیع میکرد ، سخن می گفت ، تکرار میکرد ، خرده میگرفت و دمی خاموش نبود .

چنان مینمود که درختان نیز باهم ازوسخن می گویند . پل خوشبخت وسعادتمندبود ، وچه‌خوبست که آدمی سعادتمند وخوشبخت باشد !

***

پل بزور شادی و سرور درخانه حکومت میکرد . جدپیرش نیز فرمانگزار اوبود . اگر میگفت : «پد، ، بایست !» می‌ایستاد ، واگر میگفت : «بیا !» می‌آمد . بهار تازه همیشه برزمستان پیر حاکمست . ازآن پیر محکوم وآن طفل حاکم خانوادهٔ کوچک زیبائی پدید آمده بود . دیماه میخواست دردیدهٔ اردی‌بهشت دلپسند ومحبوب باشد . آن دوموجود معصوم دوساله وهشتادساله ، میان ترانهای دلکش مطربان باغ چه خوش‌میگشتند! اگر پیرچیزی‌را ازیاد برده‌بود ، کودک بخاطر داشت . شب درچشم ایشان تیره‌نبود . جدپیر بکودك اندیشه کردن می‌آموخت ، وپل جد پیررا بایمان وعقیده رهبری میکرد . گفتی درآن مکان زیبا هریک ازآن دو درآن مبادلهٔ روحی ، خداوند را از جهتی بدیگری نشان میداد .

ازبازیهای روز تا خواب شب ، همه کارشان باهم میگذشت .

عشقی آسمانی میان‌آن دوموجود بی‌آزار بوجود آمده‌بود . دریك اطاق بسر می‌بردند وهرگز ازهم دور نمیشدند . درنخستین کلام ونخستین قدم‌توافق داشتند وتوافق ازجملهٔ نوادر آسمانست .

لحن پیرمرد برای اینکه آن فرشتهٔ مفتون را بزبان آرد ، چندان ملایم‌نبود . بجای‌آنکه بگوید : «پل کوچک عزیزم !» ، بجای‌عبارات دلنشینی که ازپرندگان زیبانیز درداستانها شنیده‌ایم، میگفت :«آبست مراقب‌باش . دورنرو . نزدیك‌نشو . ببین چطورپای خودرا ترکردی! مراقب سنگ‌باش . برو روی‌سبزه‌ها .» پل درجواب میگفت : «بچشم پدر» ، یا «تقصیر من نیست .»

با اینهمه آسمان روشن و بیکران وآرام بود ، و خورشید تابناك جهانگیر ، ازفرازسرپیر برپیشانی کودك بوسه‌میزد .



پدر پل بازن تازهٔ خویش درخانه‌ای دیگر بسرمیبرد . وقتی که وجودی تازه بخانه داخل‌شد ، شکایت مرده درگور بجائی نمیرسد . از زن‌دوم پسری‌داشت وپل‌ازین نوزاد تازه بی‌خبربود . اگرهم خبرمیشد غمی‌نداشت . زیرا مسرور وخوشبخت وآسوده ، درسایهٔ محبت جد پیر میزیست ، وازجهان وهرچه درآنست غافل‌بود .

جد پیر مرد .



وقتی **سام** به **راحیل** و **بوعز** و **روث**[1] گفت : «گریه‌کنید که

۱ـ **سام** پسربزرگ نوح پیغمبر و **راحیل** مادر یعقوب‌بوده . **بوعز** نیز ازاجداد داودنبی و **روث** زن‌اوبوده است .

من خواهم مرد .» راحیل وروث گریستند . اما طفل خردسال ازمرگ بیخبرست . دیدگانش بیقرار نگرانند ودرناصیه‌اش آثار تفکر پیداست . جدش گاهی که خسته‌میشد ، میگفت : «پل ، من بزودی خواهم‌مرد ، وتو دیگر جد پیرت‌را ، که دوستدار تو بود ، نخواهی دید .» اما نور جهالت کودکی‌را هیچ چیز خاموش نمی کند . پل هم پس از مرگ جد پیرخنده وسرورعادی را ترك نگفت .

***

در کلیسائی که مثل کلبه های دهکده حقیربود ، باز شد . بیاد دارم که منهم‌جنازهٔ پیررا تشییع کردم . کشیش دعای‌مبهمی‌میخواند . دوستان وبستگان پیراز پی جنازه‌اش بخانه‌آمدند ، تا بگورستان برند و در خاکش کنند ! دشت خرم براین معما میخندید . گفتی که گلها ازینگونه مناظر شوم لذت می‌برند . پیرزنان پاکدل میگریستند وندبه وناله‌بهم درمی‌آمیختند . ازراهی که بخندقی مانند بود ، گذشتیم . در کنارهٔ راه گاوی که برسبزه خفته بود ، برمابچشم مادری نظر میکرد . روستائیان لباس کوتاه تابستانی ببرکرده بودند . پل کوچک هم‌دنبال تابوت پیرمی‌آمد . پیرمردرا بنزدیکترین گورستان بردند . محوطه‌ای‌بود خالی ، نزدیک کلیسای ده ، با دیوارهای فروریختهٔ عریان و زشت . نه‌سروی ، نه گورمجللی ، ونه کتیبه ونقش مجعولی !

از دری چوبین ، که شبانگاه می‌بستند ، بدانجای غم‌انگیز پراز گودال وصلیب ، که اگر خدا اذن دهد ، خوابگاه مرگست ، داخل شدیم . بمیله های درعشقه‌ای پیچیده بود . بچه با دقت بدرقبرستان خیره‌شد واین کاری مرموز وشگفت بود .

سرنوشت وزندگانی برای اطفال خواب و خیالیست. پل سه‌سال بیشترنداشت ، امادریغ که برآن کوکب طالع‌شام تاری فرودآمد! ...

***

«شیطان بچهٔ زشت ! کودك بدجنس ! ازدیدن رویش بیزارم . گمشو! گمشو! ترا خواهم زد ! حرکاتش تحمل پذیر نیست . آنقدر مهربانم که درکنار سفره تحملش میکنم ! لباسم را لکه کرد . همهٔ شیر راخورد . باید درزیر زمین محبوسش کرد ، وبجای غذا نان‌خشکش داد ! چقدرهم زشت است!»

این‌عبارات همه نثار وجود بی‌آزار پل میشد ! پس‌از مرگ جد پیر ، مردی بخانه‌آمدکه پل‌اورا نمی‌شناخت . اینمرد پدرش بود . پس‌از وی نیز زنی با سینهٔ عریان پیدا شدکه طفلی‌را شیر میداد ، آن طفل‌هم برادرش بود .

زن ازنخستین‌نظر بروبچشم دشمنی ونفرت نگریست . مادرمثل ابوالهول‌است . دلی‌سخت ونرم ودوروی دارد . ازجانب عشق‌سپید و ازسوی حسد سیاه! با فرزند خود مهربان وملایم وبابچهٔ دیگران سخت وسنگدل ! پیمبران وحواریون وشهیدان اگرعذاب وشکنجه دیده‌اند ، علت‌آنرا میدانسته‌اند . اما جور وستمکاری درحق فرشتهٔ زرین‌موئی ، که‌ازآسمان تبعید گشته وهنوز باآدمیت مأنوس نیست ، خیلی زشت و نارواست !

***

مهروملاطفت بکینه‌ودشمنی ، وسایهٔ عطوفت بخار دلگزای‌مبدل

شده‌بود . پل ازین تغییر ناگهانی چیزی نمی‌فهمید . شبها اطاق خود را تاریک و سیاه می‌دید . اشکها ریخت ! اما نمیدانست که برای که میگرید . چون نی بنی لرزان هول وهراسی نامعلوم ومبهم داشت . پس از بیداری دیدگانش حیرت زده بود . اینگونه اطفال برای چه بدنیا می‌آیند؟ خانه‌را بی‌نور ودریچه میدید وسپیده‌دم بااورفتار آشنانداشت. تابدرون اطاق میرفت زن‌پدرش بانگ میزد که : «گمشو ! مرا از شر این بچه خلاص کنید !»

پل چون گهواره‌ای که بگرداب افتد آهسته آهسته درفراموشی فروشد . کودکی که مظهروجد وسرور بود ، ناشاد گشت . پژمردگی و ملالش گلها و مرغان باغ را ملول و پژمرده کرد . آن مایهٔ مسرت جورکش خانه‌شد . زن‌پدرش میگفت : عذابم‌میدهد ! چرکین‌وتنبل است . درگل ولای می‌غلتد !»

بازیچه‌هایش را گرفتند ، تا ببرادرش دهند . پدرش چون زن تازه را دوست میداشت ، چیزی نمیگفت . فرشته‌ای بصورت جذامی منفوری‌درآمد . زن‌پدرش همینکه‌اورا میدید می گفت : «کاش بمیرد !» سپس ازنفرین اوبنوازش فرزندخود می‌پرداخت که :

«ای‌عشق وخوشبختی من ، توبیا ! ... پروردگارا ، من یکی از زیباترین فرشتگان ترا دزدیده‌ام وبا پاره‌ای از آسمانت برایش قنداقی ساخته‌ام ! ای‌خدا ، گرچه بصورت کودکست ، براستی فرشته‌ایست! بهشت خدارا دربغل‌دارم . ببینید چقدر خوشگل‌است ! توعشق منی، بزودی مردی میشوی ... ماشاءالله چه بزرگ شده ! وزنش باندازهٔ

بچه‌ایست که راه میرود ! بیا تاهردو پایت‌را ببوسم ، تو نور زندگانی منی ! »

پل هم باندازهٔ خاطرات بره‌ها وگاها بیاد می‌آورد که وقتی ازین گونه جمله های مهرآمیز بگوشش خورده‌است .

در گوشه‌ای روی زمین غذا میخورد . پیوسته خاموش بود . دیگر سخن نمی گفت و گریه نمیکرد . اطفال هم گاه مرموز و صبور میشوند .

بسا که چشم اندوهگین بدرمیدوخت .

شبی هرچه جستجو کردند او را در خانه نیافتند . زمستان بود ، فصلی که باما کینه‌توزست وشبش مانندداس در راه جان‌ماست . بیرون خانه‌جای پاهای کوچکی دربرف مانده‌بود ...

***

بامداد فردا بچه‌را پیدا کردند . کسانی بخاطرآوردند که درآن شب فریادهای مبهمی از دور شنیده‌اند . حتی کسی از میان ابرهای سیاه ، در امواج هیاهوی شب ، صدائی شنیده وپنداشته بود که کسی فریاد میزند : «بابا ! بابا ! » وازین پندار واهی‌دردل خندیده بود .

مردم‌ده غمگین شدند وبجستجو برخاستند . پل درقبرستان پیدا شد . بآرامی شب وبیجانی سنگ .... سرد و بیروح جلو درگورستان افتاده بود . چگونه توانسته بود تنها از آن دشت سیاه بگذرد و بدان جایگاه شوم رود ! هنوز میلهٔ در را در دست داشت و پیدا بود که

میکوشیده است دررا بگشاید . درآنجا کسی را میجست که ممکن بود بحمایتش برخیزد . مدتی درسیاهی شب جد پیررا آواز داده بود . سپس در چندگامی آرامگاه دوست خود برزمین افتاده ، و چون نتوانسته بود اورا ازخواب برانگیزد ، درکنارش بخواب رفته بود !

از قسمت سوم افسانهٔ قرون

انتخاب از میان دو رهگذر[1]

مرگ وبدنامی‌را دیدم . هردو شبگیر درون جنگلی هراس‌انگیز می‌رفتند .

گیاه ناساز آن‌جنگل سیه‌فام بود واز وزش‌باد می‌جنبید .

مرگ اسبی مرده در زیر ران داشت ، و بدنامی بر اسبی متعفن نشسته بود .

بانگ مرغان سیاه مرموزی بگوش میرسید .

بدنامی مرا گفت : «نام‌من‌شادی وخرمی‌است ، وبسوی‌خوشبختی میروم . اگر بامن همراه گردی زر و سیم ، پارچه های ارغوانی و دیبا ، مجلسهای سرور و شادمانی ، کاخهای دلپذیر ، پیشوایان دینی و دلقکان ، خندهٔ پیروزی درزیر طاقهای‌بلند ، نعمت ومالی که بیدریغ سر

---

۱ -این قطعه‌رد بارهٔ سال ۱۸۵۱ میلادی ، هنگامی که لوئی‌ناپلئون رئیس جمهوری فرانسه کودتا کرد ، سروده شده است .

از کیسه های نقدینهٔ خود گشایند ، پارکها ، باغ بهشت‌آسائی برای تفریحات شب با درختانی گردنکش و پرکوکب ، زنانی که بر روی خوبشان ستارهٔ صبح میدرخشد ، جمع شیپورچیانی که با فخر وغرور از شیپورهای مسین آهنگ عزت وجلال برآورند ، اینها همه ، اگر دنبال من آئی ، ازآن‌تو خواهدبود .

درجوابش گفتم : «از راهوار توبوی ناخوش میشنوم .»

آنگاه مرگ مرا گفت : «نام‌من وظیفه است ، بگورستان میروم و از وادی شدائد و شگفتیها خواهم گذشت .»

گفتم : «میتوانی مرا پس‌پشت خود جای‌دهی ؟»

وازآن زمان من و او باهم درون آن جنگل، بسوی نقطهٔ تاریک مرموزی ، که‌خدا درآنجا ظهورمیکند ، رهسپاریم .

۳۰ اکتبر ۱۸۵۹

از

فن پدربزرگ بودن

اگر از برخی جهات کودکانهٔ مجموعهٔ **فن پدر بزرگ بودن** ، که شاعر در اختیار آنها تعمد داشته است ، چشم پوشیم ، لطف و صداقت و سادگی و احساساتی که درین مجموعه بکار رفته ، لذت‌بخش و دل‌انگیزست . ولی مقام و ارزش ادبی آن بپایهٔ قطعات « تأملات » و «افسانهٔ قرون» و حتی «برگهای خزانی » و «نغمات سپیده‌دم» نمیرسد .

ژان دراندیشه بود ....

ژان[1] چون گلی زیبا وموقر برسبزه نشسته دراندیشه بود . پیش رفتم و گفتم :

— ژان ، اگرچیزی میخواهی بگوی .

زیرا که من بدلخواه این عشقهای دلارام رفتار می کنم ، وهمیشه مراقبم تادریابم که درمغزهای ملکوتی‌ایشان چه می گذرد .

ژان درجواب من گفت : — دلم میخواهد جانورانی تماشا کنم .

باو درمیان‌علفها مورچه‌ای نشان‌دادم ، وگفتم : — نگاه کن !

ولی ژان چنانکه بایستی خرسند نشد وگفت : — نه ، جانوران ازین بزرگترند .

تصور اطفال‌بزرگست . مثلا اقیانوس‌آنان‌را بکنارخود میکشاند . غوغای امواج سرگرمشان میدارد . بتندباد سبک سیردل می‌بندند ، از هول‌وهراس لذت می‌برند وشگفتیها وغرائب‌را دوست میداند .

گفتم : — ژان ، من اینجا فیلی در اختیار ندارم که بتو نشان دهم . اگرچیزی دیگر میخواهی بگوی .

ژان بادست ظریف و کوچک بآسمان اشاره کرد و گفت : — این را میخواهم .

شامگاه بود وماه تمام از کرانهٔ افق سر برمی کشید ...



ویکتورهوگو

با نوادگان خود

ژان و ژرژ

از

ترانهای کوهها و جنگلها

در مجموعهٔ **ترانهای کویها وجنگلها** قطعات زیبا بسیار دیده‌میشود ، وبرخی‌ازآنها بهترین نمونهٔ تغزل‌است. ولی برروی‌هم درمیان آثارمنظوم ویکتورهوگو مقام بلندی ندارد ، وبگفتهٔ یکی‌از منتقدان زمان «دراشعار این مجموعه بجای صدای استاد ، آواز دانشجوی ساده ای بگوش میرسد که ازحجرهٔ کوچک خود سربکوی وجنگل نهاده ، دختران دلفریب وپروانگان زیبارا دنبال‌می‌کند ...»

اشعار این مجموعه را ویکتورهوگو در سال ۱۸۶۵ میلادی سروده است .

از شش‌هزار سال پیش ....

از ششهزارسال پیش جنگ وخونریزی پسندملتهای ستیزه کارست، و خدای بزرگ بیهوده وقت خودرا در ساختن ستارگان و گلها تباه می کند .

اندرزهای آسمان پهناور ، جمال زنبق پاك وآشیان زرین پرندگان هم ، ازجنون قلبی انسان حیرت‌زده چیزی نمیتواند کاست .

مردمکشی وفتح وظفر ، بزرگترین آرزوی ما فرزندان آدم است ، درحالی که اقوام‌سیاه پوست ازآوای طبل لذت میبرند .

افتخار ، همهٔ‌مادران مسکین واطفال خردسال‌را فدای تصورات باطل‌وارابهٔ نصرت وپیروزی خویش‌می کند .

نیکبختی‌ما ، رنگ توحش گرفته است. بجنگ‌رفتن ومردن، ودر شیپورجدال دمیدن‌را مایهٔ خوشبختی میشمریم !

برق‌پولاد میدرخشد ، خیمه ها میسوزد ، بارنگهای پریده‌یکدگر را بجنگ بر می‌انگیزیم ، و جانهای افسرده را با آتش توپها تحریک می کنیم .

و این همه بخاطر حکمروایانی است که شما در گور نرفته بهم دست دوستی میدهند ، و همانوقتی که شما در کار گندیدن وپوسیدنید و در میدان جنگ ، لاشخوران و شغالان در جستجوی گوشت ، گرد استخوانهای‌شما می‌چمند ، با هم‌عهد مودت می‌بندند!

هیچ ملتی ملت دیگررا درجوار خود زنده نمیتواند دید ، وبرای کشتن همسایگان ، آتش‌حماقت مارا بادم خشم‌وکین برمی‌انگیزند .

این یکی روس‌است ! مغزش‌را پریشان باید کرد وسرازتنش‌جدا باید ساخت .

آن‌دگر ازمردم **کرواسی**[1] است ! باید بتیرهای پیاپیش بخاك افکند ! این کار کمال عدل و صوابست . مگر نه لباس سپید بتن کرده بود ؟

این دیگری‌را هم‌نابود میکنم ، وباخاطری آسوده‌راه خودمیگیرم . زیرا که او درآنسوی رود **راین** از مادر زاده است ، واین خود عظیم جنایتی است !

جنگ **رسباخ**[2] ! جنگ **واترلو**[3] ! انتقام !

آدمی که از آوای سهمناکی سرمست میشود ، جز مردمکشی و سیاهکاری هنری نمیتواند داشت .

۱ـ **کرواسی** «**Croitie**» قسمتی از مجارستان قدیم بود که امروز جزئی از کشور یوکسلاوی است .

۲ـ رسباخ «**Rossbach**» دهکده‌ایست‌درناحیهٔ **ساکس** که فردریك‌بزرگ پادشاه پروس درآنجا سپاهیان‌آلمان وفرانسه‌را درسال ۱۷۵۷میلادی درهم شکست .

۳ـ مقصودنبرد معروف **واترلو** است (درسال۱۸۱۵) که بشکست ناپلئون‌اول ازقوای‌انگلستان وپروس وتبعید اوبجزیرهٔ **سنت‌هلن** انجامید .

البته می‌تواند ازچشمه‌ای گوارابنوشد ، درگوشه‌ای بزانو درآید وبعبادت پروردگار پردازد . میتواند عاشق شود ، وزیر درخت بلوطی دل باندیشه های شیرین سپارد .

اما کشتن برادران ازین همه دلپذیرتر وخوشترست !

یکدگررا پاره‌پاره می‌کنند ، دردام می‌افکنند ، ازهرسو میدوند، وناگهان عفریت خوف‌وهراس دریال اسبانشان می‌آویزد .

درهمان هنگام ، سپیده‌دم ازکرانهٔ دشت سربرکرده است !

اوه ! راستی برای من شگفت انگیزست که مرغ سحر نغمه سرا گردد ، وباز دلی کینه‌توز بماند .



آلفرد دووینیی



آلفرد دووینیی

آلفرد دووینیی

آلفرد دووینیی درسال ۱۷۹۷ درشهر **لش**[1] (درمرکز فرانسه، کناررود **اندر**[2]) تولد یافت، ازسال ۱۸۱٤ بخدمت سربازی داخل شد و درسال ۱۸۲۳ بدرجهٔ سروانی رسید. بادبیات عشق فراوان داشت و در بیست وپنجسالگی نخستین مجموعهٔ اشعار خودرا، که بسبک رمانتیک سروده بود، باعنوان سادهٔ **اشعار**[3] انتشارداد وپس ازچندی درشاعری و نویسندگی باشاعران ونویسندگان بزرگ فرانسه همسری گرفت.

درسال ۱۸۲٦ مجموعهٔ دیگری ازاشعار وی بنام **اشعارکهنه و نو**[4] وداستانی تاریخی بعنوان **سن‌مارس**[5] انتشار یافت وشهرت وی ازینزمان آغازشد. دوسال بعدنیز، چون ازکارنظام وسیاست بیزاربود، خدمت سربازی راترك گفت ونویسندگی پیشه کرد.

اشعار«آلفرد دووینیی» درلطف وتأثیر از اشعار «لامارتین»، و در بلندی واستحکام ازآثار «هوگو» پست‌تر مینمود، اما هنری دیگرداشت

۱- **Loche** ۲- **Indre**

۳- **Les Poèmes**

٤- **Poèmes antiques et modernes**

٥- **Cinq-Mars**

که میتوانست افکار فلسفی را باعبارات و الفاظی شیرین درضمن اشعار بیان کند . مردی متفکر و باهوش بود ، ولی روحش باتنهائی وغم ونومیدی الفت داشت ، وآثار اینهمه دراشعار وداستانها ودرامهای او دیده میشود. همیشه خودرا تنهامیدید وگمان داشت که مردم همه یابی اعتنا و بی مهر و یا بی تأثر و بدخواهند . بگمان او آسمانها بیکران وخالی ، وخدا ، اگر خدائی باشد ، بیرحم وقهار و بمخلوق مسکین و تیره روز خود بی توجه و اعتناست . بخداوند مهربان بخشنده عقیده نداشت و میگفت که اگر روز جزائی باشد برای آنست که پروردگار عالم آنچه را که نسبت باولاد آدم درزندگانی اینجهانی کرده است ، صواب وعادلانه جلوه دهد !

«وین یی» تاسال ۱۸۳۰ بتدریج کتابهای **استلو**[1] و **بندگی وعظمت لشکری**[2] و درامهای **اوتلو**[3] ، **مارشال دانکر**[4] و **شاترتن**[5] را نوشت ، و این درام آخرین را شاهکار تهآترنویسی بسبک رمانتیک دانسته اند ، چنانکه انتشار ونمایش آن نیز برشهرت وی افزود واورا با نویسندگان نامی فرانسه برابرساخت .

«وین یی» درسال ۱۸٤٥ بفرهنگستان (آکادمی) فرانسه داخل شد ، وحیات ادبی وی نیزدرین سال بپایان آمد . زیرا پس ازآن تاسال ۱۸٦۳ که سال مرگ اوست ، کمتر بسرودن اشعارپرداخت ، ودرین مدت جزقطعاتی معدود ، مانند **مقدرات**[6] و **مرگ گرگ**[7] ازوچیزی دیده نمیشود .

«آلفرددووین یی» را با سایر نویسندگان وشاعران رمانتیک الفت

۱- **Stello**

۲- **Servitude et Grandeur militaire**

۳- **Othello**

٤- **Maréchale d'Ancre**

٥- **Chatterton**

٦- **Les destinées**

۷- **La mort de loup**

وانس فراوان نبود ، وشعروی نیز با اشعار ایشان فرق آشکار داشت .
شاعران رمانتیک غالباً احساسات وعواطف خودرا آشکارا بیان میکردند ،
ولی «وینیی» همیشه درپرده ازاحساسات خویش سخن میگفت ، ومانندهم‌سبکان فریاد نومیدی وبدبینی برنمی آورد . بهمین سبب اشعاروی چنانکه
باید نمایندهٔ خصوصیات و تأثرات روحی وقلبی اونیست ، ولی با اینهمه
بلند ومؤثر ودلسوزاست ، وچون مظهر روحی مستقل وباشخصیت است ،
خواننده را بتحسین واحترام برمی انگیزد .

اینک ترجمهٔ دوقطعه ازاشعار وی بنظر خوانندگان خواهدرسید .

بدبختی

بدبختی همدوش خودکشی ، درشهرهای بی‌رونق وروح ، گرد خانهای دهشت‌زدهٔ ماميگردد ، وطعمهٔ خويش طلب می کند . جوانی درعين سرور ازآوای اوآهی‌برمی‌آورد وپژمرده‌ميشود . پيرنيزازديدنش چون از شرار حيات نوميد ميشود ، مانند برگهای خزانی تن بگور می‌سپارد .

بکجاميتوان گريخت؟ روزی بدبختی درآستان‌خانهٔ من‌نشست واز آنروز اورا درسراسرايام سياه‌خود همراه‌دارم . درآفتاب وتاريکی ، همه جا بالهای شومش ، چون بالاپوش سياهی بردوش منست . سرپنجهٔ آزمندش مرا دربند اندوه وغم می‌بندد ، ودست سيه‌فامش دلم‌را نشان دشنهٔ‌خود ميسازد .

من‌حيات خودرا بلذات سپرده برشهوات زندگی‌شکرخند ميزدم . ياران تهی مغز اقبال مرا ميستودند . من ساده‌دل نيز بنيک‌بختی خود معتقد گشته دل‌مست غرورداشتم . اما ازروزی که بدبختی‌ازپيش رويم گذشته است، خنده‌ازلبانم رخت‌بربسته‌وجبينم بعزای ديرين بازگشته است .

بیهوده از مجالس جشن وسرور ، فریبندگی دیرین ، وازین دل، شکست‌ها و لذتهای گذشته را توقع‌دارم . اما تصویر بدبختی درجمع پای‌کوبان است . بر زمین اشک می‌بارد و صورت نفرت‌انگیز خودرا پیش چشم‌من باچهره‌های گل‌آزین درمی‌آمیزد .

درخاموشی بامن سخن میگوید وشبان تیرهٔ من بآوای اوآمیخته است . هرگاه که دنبال سکوت و آسایش بجنگل میروم ، او از شاخ درختان آویخته است ، ودرگوش من چنان مینالد ، که گوئی کسی در حال جان دادنست . از آهنگ شومش دلم میگیرد ، و چون چشم بر ستارگان برمیدارم ، تیغ‌بران تقدیراز آسمان فروآویخته است .

بگمان اینکه درخواب آرامی فروشوم ، سربردست می‌نهم . اما همیشه او درجان منست وازین غفلت دلنواز عمر محروسم می‌کند . خواب ، که ایام حیات مارا شستشو وصفا میدهد ، این مرگ جانهای محنت‌زده ، که‌هرکسی را از آن نصیبی است ، الی‌الابد ازمن گریخته است .

میگویم : «ای افتخار و بلندنامی ! اینک که بیداری جاودان چشمان‌گشوده مرا میسوزد ، تو بیا وحیات تاریک مرا بانغمهٔ اشعاری چند روشن ساز . کاری‌کن‌که از قدمهای ناپایدارمن لااقل برخاك اثری پایداربماند .»

پاسخ افتخاراینست‌که : «ای زادهٔ رنج ودرد ! میخواهی ترا بکجا برم ؟ لرزان باش ، زیرا که اگر ترا جاودان سازم ، بدبختی را جاودان ساخته‌ام !»

اوه! ای بدبختی! کدام روز خجسته برخشم و کین تو دست خواهد یافت؟ کدام دست یاور ونیرومندی ترا از دل من و مرا ازین تنور جانگدازی که حذر نا کرده درآن فروافتاده‌ام، بیرون تواند کشید واز خطر دور تواند کرد؟

از اشعاراو درسال ۱۸۲۰

مرگ گرگ

ابرها ، مانند دودی که از حریق برخیزد ، بر قرص فروزان و تابناك ماه میدویدند ، وجنگلها تا کرانهٔ افق سیاه‌بود .

ما همگی برچمنهای نمناك ، میان علفزارهای انبوه و بوته‌های بلند ، خاموش و آرام میگذشتیم . ناگهان در زیر صنوبرانی ، چون صنوبران **لاند**[1] نشان چنگال گرگان مهاجری ، که دنبال میکردیم ، بنظر رسید .

پای سست ونفس درسینه ساکت کردیم وگوش فرادادیم . در دشت و جنگل کوچکترین صدائی نبود . تنها از فراز آسمان ، آوای محزون بادنمائی شنیده میشد . زیرا باد دوراز زمین میوزید و پای بر سر برجهای دور افتاده می‌سود . درختان بلوطی که زیرباد برصخره‌ها خم شده‌بودند ، گفتی سربردست نهاده بخواب رفته‌اند .

درآن خاموشی ، کهنه کارترین شکارچیان که درکمین گرگان

---

۱ ـ لاند «**Landes**» ناحیه‌ای درجنوب غربی فرانسه ، کنارخلیج **گاسکونی** «**Gascogne**» .

بود ، ودرآنچه میگفت هرگز خطانمیکرد ، برخاك خفت ، نیک برزمین نگریست ، و گفت که آن نشانها ازچنگالهای نیرومند دوگرگ بزرگ ودوبچه گرگست .

همگی کاردها آماده کردیم ، وبرق لوله های تفنگ نهان ساختیم وآهسته میان شاخهای درختان براه افتادیم .

ناگهان سه تن از یاران برجای ایستادند ، و من کنجکاوی را بجستجو پرداختم . درتاریکی دوچشم شرربار ، وازپس آن چهارپیکر جلد وچابک دیدم ، که میان سبزه ها ، درنورماه ، مانند سگان شکاری ، که همه روز پیش چشم ما ، هنگام بازگشت صاحب خویش ، باسکوت ونشاط بجست وخیز برمیخیزند ، مشغول رقص بودند !

ازبچه گرگان صدائی برنمی خاست ، زیرا خوب میدانستند که دوگامی دورتر ، دشمن جانشان آدمی ، درچهار دیوارخانهٔ خود نیم خفته درکمین ایشانست .

گرگ نر ایستاده ، واندکی دور ازو ، کنار درختی گرگ ماده ، مانندآن گرگی که رومیان کهن می پرستیدند ، و **رمولوس و رموس**[1] نیم خدایان رومی را شیرمیداد ، خفته بود .

گرگ نر پیش آمد ، برسر دودست نشست و چنگال خمیده در

۱ـ رمولوس «**Romulus**» بموجب افسانهای قدیم‌روم نخستین بانی شهررم بوده است . پدرش بدست برادر خود آمولیوس «**Amulius**» پادشاه شهر آلبا «**Alba**» کشته‌شد وآمولیوس فرزندان وی رمولوس و رموس«**Remus**» را برود تیبر انداخت . ولی‌امواج آن دوکودك را بساحل‌برد وماده گرگی آندو راشیرداد و وچون بسن‌رشد رسیدند قاتل پدررا کشتند و«رمولوس» شهررم را بنانهاد .

خاك فروبرد . چون غافلگیر گشته و دریافته بود که راه فرارش ازهر سو بسته‌وجانش درخطرست ، تن بمرگ داد . ناگهان گلوی جسورترین سگان شکاری مارا دردهان شرربار خود گرفت ، وبا آنکه گلوله‌های تفنگ تنش را سوراخ میکرد ، وکاردهای بران ما ، چون گازانبرها از دوسو بر پهلو وبرش می‌نشست ، چندان گلوی سگ را زیر دندان فشرد که مدتی پیش ازوجان داد ودرپایش غلتید .

آنگاه سگ را رها کرد وبر ما نگریست . دشنه‌ای برپهلوی او نشسته برچمن خونینش دوخته بود ، وجمع تفنگهای ما بشکل هلال شومی اورا درمیان میداشت .

باردیگر برما نظر کرد ، سپس برزمین خفت ، با زبان خون از اطراف دهان پاك کرد ، و بی‌آنکه بموجب مرگ خویش اندیشد ، و کوچکترین ناله‌ای برآورد ، چشمان درشت فروبست .

۲

من پیشانی برتفنگ بی‌باروت نهادم ودر اندیشه فرو شدم . در دنبال کردن وآزردن ماده گرگ و بچه‌های اومردد بودم . گرگ ماده و گرگ‌بچگان هرسه‌درانتظار پدربودند ، وبگمان من‌ماده گرگ عبوس زیبا اورا بخاطر حفظ گرگ‌بچگان یاری نکرد . مادر وظیفه داشت که اطفال خودرا نجات دهد ، تا ایشان‌را برنج گرسنگی آشنا کند وبیاموزد که چگونه از شهرها بگریزند وازآدمی و جانوران اهلی ، که بخاطر لقمه نانی پیشاپیش وی با نخستین مالکان صخره و جنگل می‌جنگند ، پرهیز کنند .

۴

دردل گفتم ، شرم بایدداشت، ما باآنکه نام بزرگ **انسان** برخود نهاده‌ایم ، سخت ناتوان وناچیزیم . شما ای‌جانوران دلیر ، چه‌خوب میدانید که این زندگانی وآلام‌آنرا چگونه ترك باید کرد !

اگردرست اندیشه کنیم که براین خاکدان چه‌بوده‌ایم وازخود چه برجاخواهیم گذاشت ، درخواهیم‌یافت که سعادت تنهادرمرگ و سکوتست ، وباقی جززبونی وعجز چیزی‌نیست .

ای‌مسافر وحشی ! من‌ترا خوب شناختم ، وآخرین نگاه توچون تیری دردلم نشست ! نگاه تو میگفت : «اگر میتوانی چنان کن که روحت بنیروی سعی‌واندیشه ، وثبات درشهامت وغرور ، بمقام بلندی که این‌زادهٔ جنگلها بدان رسیده‌است ، دست یابد . نالیدن وگریستن ونیازمند بودن را بفرومایگان وزبونان باید گذاشت .

بار وظیفهٔ سنگین وبزرگ خودرا درراهی که دست تقدیر معین کرده است ، بپایان بر . آنگاه مثل من ، بلاکش باش ، بمیر وزبان بشکایت مگشای .»

درکاخ م ... سال ۱۸۴۳



آلفرد دوموسه

آلفرد دوموسه

آلفرد دوموسه

آلفرد دوموسه درسال ۱۸۱۰ میلادی در شهر پاریس از پدری دانش‌دوست ونویسنده بوجودآمد . درآغاز جوانی نخست بتحصیل‌علوم طب وحقوق وفن نقاشی پرداخت ، لکن طبع شاعر وی باهیچیک ازآنها سازگار نیفتاد ، و سرانجام ازآن جمله چشم پوشید وشاعری پیشه کرد . درهجده‌سالگی بانجمن ادبی‌پیروان سبک رمانتیسم ، که «ویکتورهوگو» و«آلفرد دووین‌یی» و **سنت‌بو**[۱] و چند تن دیگر از شاعران و نویسندگان جوان‌رمانتیک درآن‌عضوبودند ، داخل‌شد ، ولی‌چون بایکقسمت ازافکار و عقاید ادبی پیشوایان رمانتیسم موافق نبود ، بزودی انجمن ایشان را ترك گفت .

نخستین اثرمنظوم او باعنوان **حکایات اسپانی وایتالیا**[۲] درسال ۱۸۳۰ انتشاریافت. درهمانسال نیزمنظومه‌های **افکارنهانی رفائیل**[۳] و **آمال‌بیهوده**[۴] ونمایشنامهٔ **شب ونیزی**[۵] رانوشت ، ودوسال بعد منظومهٔ

۱- Sainte-Beuve

۲- Les Contes d’Espagne et d’Italie

۳- Les Secrètes pensées de Rafaêl

۴- Les Vœux stériles

۵- La Nuit vénitienne

نمایش دریک صندلی راحت[۱] را منتشرساخت .

درسال ۱۸۳۳ نمایشنامهٔ **هوسهای ماریان**[۲] و منظومهٔ **رولا**[۳] را انتشارداد ودراواخر آنسال بمادام **ژرژسان**[٤] نویسندهٔ نامی فرانسه دل بست ، و بااو به ایتالیا سفر کرد . ولی عشق آندو دیری نپائید و بناکامی واندوه و رنج پیوست . موسه در بهار سال ۱۸۳٤ بپاریس بازگشت ، و خاطرات آن عشق ناپایدار را دوسال بعد بصورت داستانی بنام **اعتراف یکی از زادگان این قرن**[٥] نوشته است .

از آثار مهم منظوم آلفرد دوموسه درسالهای ۱۸۳۵ تا ۱۸٤۱ منظومه‌های **نامه‌ای به‌لامارتین** و **امید بخداوند**[٦] ، ومخصوصاً قطعات **شبها**[۷] ومنظومهٔ **یادگار**[۸] را باید نام برد . از نمایشنامه‌های دیگر او نیز **فانتازیو**[۹] ، **عشق را بشوخی نباید گرفت**[۱۰] ، **شمعدان**[۱۱] و **برای هیچ چیز نباید قسم‌خورد**[۱۲] معروفست .

موسه درغزلسرائی استادبود . اشعارش بسیارشیرین ودل‌انگیزست، زیرا غالباً ازناکامی‌ها وآلام و مصائب روحی شاعر حکایت میکند ، و چون زادهٔ احساسات لطیف اوست ، خواننده را نیز درآلام درونی باوی

۱- **Un spectacle dans un fauteuil**

۲- **Les Caprices de Marianne**

۳- **Rolla** ٤- **George Sand**

٥- **Confession d'un enfant du siècle**

٦- **L'Espoir en Dieu**

۷- **Les Nuits**

۸- **Le Souvenir** ۹- **Fantasio**

۱۰- **On ne badine pas avec l'amour**

۱۱- **Le Chandelier**

۱۲- **Il ne faut jurer de rien**

شریک میسازد .خود نیزهمیشه می گفت بهترین اثرادبی آنست که ازدل برخیزد ودردل نشیند . بهمین سبب روحیات واحساسات گوناگون دوران حیات اورا ازاشعار وآثارش بخوبی میتوان دریافت . باآنکه از شاعران ونویسندگان بزرگ رمانتیسم بشمارمیرود ، باپیشوایان این سبک انس و الفت بسیارنداشت ، وچنانکه پیش ازین گفته شد ، دراندك زمان ازجمع ایشان دوری گرفت . زیرا ازجوانی باآثار نویسندگان بزرگ کلاسیک انس گرفته بود و مجادلات ادبی پیروان رمانتیسم وکلاسی سیسم را نمی پسندید . درشاعری ونویسندگی بحفظ استقلال فکری وشخصیت ادبی معتقدبود ومیکوشید که پیشوایان دوسبک مخالف راآشتی دهد .

«آلفرددوموسه» پیش ازآنکه فریفتهٔ «ژرژسان»شود ، جوانی حساس ، خودخواه ، عیاش ، دوستدار خوبرویان ، عاشق پیشه ، شاد و خندان و هوسباز وجویای خوشبختی وسعادت بود . هوش فراوان ونکته سنجی و شوخ طبعی وشیرین زبانی وسیمای دلپذیر وشاد وی نیز درمجالس پاریس توجه همه را بدوجلب میکرد . اما پس ازآنکه بدام عشق ژرژسان افتاد و آن عشق زودانجام دراندك زمان بجدائی ورسوائی پیوست ، موسه دلشکسته ورنجور شد ونشاط ونیروی جوانی را ازدست داد . چنانکه در سی سالگی دوران کمال شاعری ونویسندگی او نیز بپایان رسید .

مهمترین آثار منظوم «موسه» قطعات **شبها**ست که در لطف و تأثیر ودل انگیزی با بهترین اشعارلامارتین برابرست.در تهآترنویسی نیزاستاد بود ، چنانکه دراندك زمان بیش از دوازده تهآتر نوشت که هریک در مقام خود شاهکاریست .

موسه درسال ۱۸۵۲ بعضویت فرهنگستان فرانسه پذیرفته شد . در آنزمان چهل ودوسال داشت و جوانترین اعضای فرهنگستان بود . ولی

پنجسال بیش از آنمقام ادبی بهره‌مند نشد، ودر دوم ماه‌مه سال ۱۸۵۷، درچهل وهفتسالگی درگذشت.

از گرانبهاترین آثار وی پس ازسی‌سالگی (از ۱۸٤۰ تا ۱۸۵۷) قطعات منظوم **سیلویا**[۱] و **یادگار**، و داستانهای **سرگذشت طرقه‌ای سپید**[۲]، **می‌می‌پنسون**[۳] و **مگس**[٤] و **برادران وان‌بوک**[۵] و **پی‌یرو کامی**[٦] و نمایشنامه‌های **هوی وهوس**[۷]، **باید دری باز و بسته باشد**[۸] و **لوی‌زون**[۹] رانام میتوان برد.

اینک ترجمهٔ سه‌قطعه ازاشعار وی بنظر خوانندگان میرسد.

۱- **Silvia**

۲- **Histoire d'un merle blanc**

۳- **Mimi Pinson**

٤- **La Mouche**

۵- **Les Frères Van Buck**

٦- **Pierre et Camille**

۷- **Caprice**

۸- **Il faut qu'une porte soit ouverte ou fermée**

۹- **Louison**

شب ماه دسامبر

دردوران کودکی که بمدرسه میرفتم ، شبی تنها وبیدار دراطاق خود نشسته بودم . ناگاه کودکی فقیر ، که چون برادری بامن شبیه بود ، بالباس سیاه داخل شد ، وبرابرمن پشت میز نشست .

چهره‌اش غمگین و زیبا بود . سر بردست من فرود آورد ، و در روشنائی چراغ ، بخواندن کتاب گشادهٔ من پرداخت ، وتا بامداد روز دیگرهمچنان اندیشمند وخندان بود .

چندی بعد که پانزده ساله شدم ، روزی آرام درجنگلی برگلزاری می گذشتم . جوان سیاه‌پوشی که چون برادر بامن شبیه بود ، دررسید وزیر درختی نشست . ازو راه خود پرسیدم . دریک دست چنگی ، ودر دست دیگر دسته‌ای گل نسترن داشت . دوستانه مرا سلام گفت و راه دامنه‌را نشانم داد .

درسنی که آدمی شیفتهٔ عشق است ، یکروز در اطاق خود تنها بودم وبرنخستین غم زندگی میگریستم . ناگهان ناشناسی ، که چون

برادر بامن شبیه بود ، بالباس سیاه ، ازدر درآمد ودر اطاقم کنار آتش نشست .

غمگین وملول بود . دستی برآسمان ، ودر دست دیگر شمشیری داشت . چنان می‌نمود که ازغم‌من غمکین‌است . امافقط آهی کشید و چون خیالی ناپدید شد .

در دوران عیاشی وبلهوسی ، یکروز درمجلس دوستان ، خوردن نان برشته‌ای‌را ، جام شرابی برگرفتم . ناگاه میهمان سیاه‌پوشی ، که چون‌برادر بامن شبیه‌بود ، ولباس سیاه دربرداشت ، درآمد وپیش رویم جای گرفت .

زیر بالاپوش‌خود دردست پلاس سرخ‌فام پاره‌ای‌را تکان‌میداد ، و از شاخ خشک مورد تاجی بسر داشت . دست لاغرش دست مرا می‌جست ، وجام‌من چون بجامش‌خورد ، دردست سست ولرزانم درهم شکست .

سال دیگر شب‌هنگام ، پای‌تختی که پدرم‌برآن مرده‌بود ، بزانو درآمده بودم . کنار تخت جوان یتیمی‌نشسته بود که چون برادر بامن شبیه بود ولباس سیاه دربرداشت . دوچشمش غریق اشک بود وچون فرشتگان اندوه و رنج ، تاجی‌ازخار برسرنهاده بود . چنگش‌بخاك‌افتاده، پلاس سرخش خون‌آلود وشمشیرش درسینه‌بود .

من‌اینک چنان بدوخوگرفته‌ام که همواره ، درتمام لحظات‌عمر ، اورا میشناسم . رؤیای شگفتی‌است ، وفرشته یاشیطان‌همه‌جا این‌سایهٔ مهربان دنبال‌منست .

پس از چندی که از آلام زندگی و پیشرفت ، فرسوده و بی‌تاب بودم ، برای تجدید حیات ، یااز پی‌مرگ ، برآن‌شدم که ازفرانسه‌دوری گیرم ودنبال‌امیدی سفرکنم .

در **پیز**[۱] دردامان کوه **آپه‌نن**[۲] ، در **کولونی**[۳] کنار رود **رن**[٤] ، در میان دره‌های **نیس**[٥] ، درون کاخهای **فلورانس**[٦] ، در خانه‌های کهنه و روستائی **بریگ**[۷] ، در کوههای دور افتادهٔ **آلپ**[۷] ، در نارنجستانهای **ژن**[۹] ، در باغهای سیب **ووه**[۱۰] ، در **هاور**[۱۱] کنار اقیانوس ، در **لیدوی**[۱۲] ونیز ، آنجا که دریای **آدریاتیك** برسبزه‌های گورستانی جان میسپارد[۱۳] ، زیر این آسمانهای بیکران ، هرجا که دل

۱ـ **Pise** (یا پیزا) ازشهرهای معروف ایتالیا درولایت تسکان **(Toscane)** که منارهٔ کج آن‌معروفست .

۲- **Apennin**

۳- **Cologne** (یا کلن **Koln**) ازشهرهای بزرگ آلمان در کنار رود رن(راین)

٤- **Rhin**

٥ـ **Nice** ، درجنوب فرانسه کنار دریای مدیترانه .

٦ـ **Florence** یا فیرنتزه **Firenze** ازشهرهای معروف ایتالیا .

۷ـ **Brigue** شهر کوچکی درسویس ، کنار تونل **سمپلون** **Simplon** .

۸- **Alpes**

۹- **Gêne** یا جنوا **Genova** ازبنادر بزرگ ایتالیا درمغرب آن کشور کنار دریای مدیترانه .

۱۰- **Vevey** ازشهرهای سویس کنار دریاچهٔ ژنو .

۱۱- **Le Havre**

۱۲- **Lido** جزیره‌ایست نزدیك‌بندر ونیز (ونتسیا) درایتالیادردریای آدریاتیك

۱۳- شهرها ومحلهای دیگری که موسه دراینجا نام‌برده همه شهرها وقریه‌هائی است که درسفر سال۱۸۳۳ همراه ژرژسان دیده‌بود .

وچشمان خونبار فرسوده کردم ، هرجا که اندوه وملال مرا همراه خستگی وتعب گردش داد ، هرجا که دنبال تخیلات خویش ، بتماشای جهان تازه‌ای رفتم ، هرجا که بی‌هیچ سابقهٔ آشنائی ، باز باروی آدمی و دروغ وفریب او روبرو شدم ،

هرجا که سر درطی راه بردو دست نهادم وچون زنی گریه آغاز کردم ، هرجا دیدم که روح از من ، چون پشم از گوسپندان در میان خارزارها ، جدائی میگزیند ، هرجا که خواسته‌ام بخوابم یابمیرم ، باز آن سیاه‌پوش تیره‌روز ، که‌چون برادری شبیه‌منست ، برسر راهم نشسته است .

آخر تو کیستی که پیوسته در زندگانی من ظاهر میشوی ؟ از اندوه وملالت پیداست که تقدیر شوم من نیستی . ازتبسم شیرینت قرار وبردباری ، وازچشم گریانت رحم ونرم‌دلی احساس میکنم . دیدار تو مرا بوجودخدا معتقد میسازد . درد واندوه ترا بارنج وملال من نسبتی است ، وبدوستی ومحبت شبیه‌است .

آخرنام توچیست ؟ فرشتهٔ نگهبان من نیستی ، زیرا هرگزازآنچه برمن خواهد گذشت آگاهم نمیکنی . درشگفتم که ازمشقاتم باخبری، وهمچنان رنج بردنم‌را بتحمل مینگری . بیست سالست که همراه منی ، ونمیدانم‌ترا چه‌باید خواند . اگرازجانب خدا آمده‌ای ، برای‌چیست ؟ چرا بی‌آنکه درشادی من‌شریک باشی‌میخندی ، وبی‌آنکه تسلی‌ام دهی دلسوزی میکنی ؟

شب دوشین نیز برمن ظاهرشدی . شبی غم‌انگیز بود . پروبال باد بر دریچهٔ اطاقم‌میخورد .

تنها برتخت‌خود خمیده‌بودم وبرجایگاه عزیزی که هنوز ازبوسهٔ آتشینی گرم‌بود ، می‌نگریستم ومیدیدم که پاره‌ای اززندگانیم آرام‌آرام از من‌دور میشود .

نامه‌های دوشینه‌شب ، تارهای زلف‌او و بازمانده‌های عشق را جمع میکردم . خاطرات گذشته سوگندهای وفاداری جاودانش را در گوشم تکرارمیکرد . درآن یادگارهای عزیز خیره‌بودم ودستم‌میلرزید . برآن اشکهائی که دردل خشکیده‌بود ، مینگریستم ، وفکر میکردم که دیدگان‌او فردا برآنها بچشم‌آشنا نمی‌نگرند [1] .

آن یادگارهای ایام سعادت را در پارچه‌ای پیچیدم . با خود میگفتم‌آنچه اززندگانی ما میماند تارموئی بیش نیست . چون غواصی که درژرف دریا غوطه‌ور گردد ، غریق گرداب آنهمه فراموشی بودم . ازهرسو بقصدنجات غوطه‌میزدم ، ودور ازچشم جهانیان ، تنها برعشق درخاك رفته میگریستم .

میخواستم آن گنج گرانبها را با موم سیاهی مهرزنم . میخواستم آنرا بدو بازدهم ، ولی‌مردد بودم ومیگریستم . اوه ! ای‌زن سست‌رای کم‌عقل خودخواه ! بااینهمه آنچه‌راکه برما گذشته است بیاد خواهی

---

۱ - پل‌دوموسه **Paul de Musset** برادر آلفرد دوموسه در یادداشتهای خود نوشته‌است زنی که شاعردرین‌قطعه ازبیوفائی او شکایت کرده ، ژرژسان نویسندهٔ نامی فرانسوی نیست .

داشت. آخر برای‌خدا ، فکروعقیده خودرا ازچه وارون جلوه بایدداد؟ اگر مرا دوست نمیداشتی آن اشکباریها ، آن گریه‌های گلوگیر و آن ندبه‌ها چه‌بود ؟

آری ، توهم رنج‌میکشی ، اشک‌میریزی وفرسوده میشوی ، اما خیال‌تو همیشه مارا بیکدگر خواهد پیوست .

خوب ، برو ، خدا حافظ ! برو وکبر وخودخواهی را نیز با دل سردخویش ببر . میدانم که دردوران فراق‌ساعت‌شماری خواهی کرد . دل من هنوز جلد وجوانست وعلاوه بربدیهائی که ازتودیده ، درد و ملال‌های تازه نیزتحمل میتواند کرد .

برو ! برو ! طبیعت جاودان ترا از بسیار چیزها محروم خواسته است . ای‌طفلك مسکین، که شیفتهٔ جمال‌خویش ، وازعفو وبخشایش بی‌خبری ، برو وتقدیررا پیروی کن . کسی که ترا ازدست‌دهد ازهمه چیز محروم‌نیست . ای‌خدای جاودان ، عشق فرسودهٔ مارابدست بادها سپار ! وتوای‌کسی که دلم بسختی گرفتار غمت بود ، اگر جدائی را پسندیده‌ای ، برای‌چه باز دوستم‌میداری ؟

غریق این‌افکار بودم که ناگهان درآن تیره‌شب ، کسی آهسته بدرون خزید . سایه‌اش را برپردهٔ اطاق دیدم . آمد وبرتخت خوابم نشست .

ای‌خاموش پریده رنگ سیاه جامه کیستی ؟ ای مرغك غمگین زودپر ، ازمن چه میخواهی ؟ آیا این‌خیالی عبث ، یاصورتی ازخود منست که درآئینه‌ای می‌نگرم ؟



مادام ژرژسان

نویسندهٔ نامی فرانسه

کار

آلفرد دوموسه

ای‌تصویر جوانی‌من ، آخر کیستی ؟ بمن بگو که ازچه پیوسته ترا درهمه‌جا می‌بینم . ای‌میهمان گوشه گیر ، ای‌پذیرندهٔ آلام‌ودردهای من ، درین خاکدان ازچه مرا دنبال‌میکنی ؟ کیسی ؟ ، آیا برادری هستی که جز درایام اشکباری وملال ظاهرنمیشوی ؟

تصویر خیالی :

— دوست‌من ، پدر ماپدرتست . من‌فرشتهٔ نگهبان تو وسرنوشت شوم آدمی‌نیستم . نمیدانم درین لای ولجنی که برآن بسر می‌بریم ، دوستانم بکدام‌سو میروند .

من خدا یاشیطان‌نیستم،وتووقتی که برادرم‌خواندی‌راست گفتی . تا آخرین روزحیات ، بهرجا روی من‌نیز آنجا خواهم‌بود وسرانجام بر سنگ گورت خواهم‌نشست .

تقدیر دلت را بمن سپرده است . اگر دردمند و ملول گشتی ، بی‌ترس‌وبیم بسوی من‌آی . تراهمراه خواهم شد ، ولی‌دست بدستت نخواهم‌داد . زیرا ای **دوست** عزیز، **نام من‌تنهائی است** .

نوامبر ۱۸۳۵

پیک گل[1]

ای گل کوچک عزیز، ای یادگار دلجوی دلارام، ازمن چه میجوئی ؟
چنین نیم جان وعشوه ساز، که ترا نزد من فرستاده است ؟

درین بسته درازی راهی دراز پیموده‌ای. بگو که چه ها دیده‌ای
وآن دستی که ترا ازگلستان چید، بتو چه گفت ؟

آیا گلی خشکیده ودرآستان مرگی ؟
یاآنکه دلت رازی نهفته دارد، ودرکار باز شکفتن است ؟

دررنگ سپیدت صداقتی غم‌انگیز مشاهده میکنم،
اما رنگ برگت ازامید اندیشناکی حکایت میکند.

برای من چه پیغام داری ؟
سخن بگوی. نامحرم نیستم. آیا سبزی تورمزی و بویت راز پوشیده‌ایست ؟

۱- زنی که این گل را برای آلفرددوموسه فرستاده بود کنتس فیتزجیمز **Fitz-James** ازدوستان اوبود واین‌قطعه‌را شاعربرای اوفرستاده است.

ای پیغام گزار مرموز ، اگر چنین است آهسته سخن گوی، وا گر چنین نیست، خاموش بمان وهمچنین شاد وخندان بر قلب من جای گیر.

من آن دست پر ازلطف وهوسی که حقهٔ بیرنگ ترا برشته‌ای نرم ونازك بسته‌است، میشناسم . ای گل کوچك **فی‌دیاس و پر اکسی‌تل**[1] هم نظیر چنین دستی نمیتوانند ساخت ، مگر آنکه دست **ناهید** را سرمشق سازند .

دستی‌سپید ونرم وزیبا وصدیق وبرتر ازینهاست ، واگر کسی آنرا مالك بتواندشد ، گنجی بدست آورده‌است .

اما صاحب این‌دست بسیارعفیف وسخت گیرست .

ای گل زیبا ، از خشم او بیم باید داشت . چیزی مگوی ومرا بگذار تا باخیالش دلخوش باشم .

سال ۱۸۳۸

۱ــ **Phidias** و **Praxitèle** مجسمه سازان نامی یونان قدیم ، اولی ازقرن پنجم ودومی ازقرن چهارم پیش‌ازمیلاد مسیح .

بیاد آر

وقتی که سپیده‌دم با بیم وهراس کاخ سحرآمیز خودرا بر خورشید فروزنده می گشاید ، مرا بیادآر .

وقتی که شب‌اندیشمند نقاب سیمگون بسر میکشد ، مرا بیادآر.

وقتی که دلت درهوای لذت و سرور درسینه می‌تپد ، زمانی که تنهائی‌وتاریکی تخیلات‌لذیذ شبانه‌را درتو بیدارمیکند ، بآوائی که از درون‌جنگلها بر می‌آید ، گوش کن . میگوید : مرا بیادآر .

وقتی که دست قضا مرا جاودانه ازتوجدا کرد ، وقتی که غم و دوری و گذشت سالها ، این دل‌نومیدرا پژمرده ساخت ، بعشق‌اندوه‌زای من وآخرین وداع ما اندیشه کن !

دوری وزمان پیش عشق هیچ است. دل من تاوقتی که می‌تپد بتوخواهد گفت : مرا بیاد آر .

وقتی که این دل شکسته زیرخاك سرد درخواب جاودان شد ، مرا بیادآر .

وقتی که گل یگانه گلبن گور من آرام شکفته شد ، مرا بیادآر .

دیگر ترا نخواهم دید ، ولی روح جاودانم چون خواهر مهربانی همیشه باتو خواهد بود ، وشب هنگام آوائی استغاثه کنان بتو خواهد گفت که : مرا بیادآر[1] ...

۱- این قطعهٔ اخیر را بر سنگ گور **آلفرددوموسه** در گورستان **پرلاشز** **Père-Lachaise** درپاریس نیز نوشته‌اند .

بجزشاعران نامی وبزرگواری که شرح حال وترجمهٔ برخی از آثار منظوم ایشان در صفحات پیش نگاشته شد، شاعران و نویسندگان معروف دیگری نیز در نیمهٔ اول قرن نوزدهم درفرانسه پیرو وهواخواه سبک رمانتیک بوده‌وبدان سبک اشعاری سروده‌اند . مانند **سنت بو**[1] و **تئوفیل گوتیه**[2] و **آلکساندرسومه**[3] و **امیل ده‌شان**[4] و **فلیکس آرور**[5] و **آلوی‌زیوس برتران**[6] وغیره‌وغیره، که ازلحاظ شاعری درمرتبهٔ دومند وبحث درشرح حال ونقل ترجمهٔ اشعاری از همهٔ ایشان درین کتاب میسر نیست . درصفحات آینده ترجمهٔ نمونه‌ای ازاشعارسه‌تن ازمعروفترین آنان ازنظرخوانندگان خواهد گذشت .

۱- **Sainte-Beuve**

۲- **Théophile Gautier**

۳- **Alexandre Soumet**

۴- **Emile Deschamps**

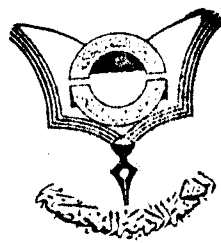
۵- **Felix Arvers**

۶- **Aloysius Bertrand**



تصویری از

تئوفیل گوتیه



از : تئوفیل گوتیه[1]

چلچلگان چه میگویند

افسوس که از هم اکنون برگهای خشک بر چمنهای زرد فرو ریخته ، صبح وشام باد سرد میوزد وروزهای خوش و زیبای تابستان سپری میشود !

اینک گلهائی که آخرین ذخیرهٔ باغند ، می‌شکفند . کوکب ، فرق خود بنواری رنگین آراسته و همیشه بهار کلاه پرچین و تاب، زرد برسرنهاده است .

---

۱ - **تئوفیل گوتیه** در سال ۱۸۱۱ تولد یافت . در جوانی یکچند بکار نقاشی پرداخت ، ولی درآن‌فن پیشرفتی‌نکرد ودل‌بشاعری‌ونویسندگی‌بست ودرجمع‌شاعران رومانتیك داخل‌شد . نخستین اثرمنظوم وی‌بنام **اشعار** درسال ۱۸۳۰ انتشاریافت . از مدافعان‌صدیق ویکتورهوگو بود . درشاعری بپایهٔ شاعران بزرگ وپیشوایان رمانتیسم نمیرسد . از جملهٔ آثار او منظومهٔ **مضحکهٔ مرگ** **Comédie de la Mort** و داستانهای **مادموازل دوموپن** **Mlle. de Maupin** و **کاپیتن فراکاس** — **Capitaine Fracasse** معروفست. درسال ۱۸۷۲ درگذشت .

باران در آبدان حبابها میسازد ، و چلچلگان بر بام خانه ، در فرارسیدن سرما وزمستان نجوی‌میکنند .

صدها چلچله گرد آمده وآمادهٔ سفرند . یکی‌میگوید : «اوه ! که هوا بر دیوار حصارهای فرسودهٔ **آتن** چه زیبا و دلپذیرست ! من همه سال بدانجامیروم وبربارهٔ **پارتنون**[1] لانه می‌کنم . لانهٔ من برسردیوار، درست درسوراخ گلولهٔ توپی‌جای میگیرد .»

دیگری میگوید : « خانهٔ کوچک من در شهر **ازمیر** بر سقف قهوه‌خانه‌ایست ، که حاجیان درمحیط گرمش دانه‌های عنبرمیشمرند . من بدود زرین چپقهای‌ایشان خو گرفته‌ام . پیوسته‌درون وبیرون‌میشوم و برسر فینه ودستارشان بال میزنم .»

سومی میگوید : «من برسر درمعبدی در **بعلبک**[2] لانه کرده‌ام ، وازآنجا باپنجه برسرجوجهای‌فراخ‌منقار خود می‌آویزم .»

آندیگری میگوید : «نشانی من اینست : جزیرهٔ **رودس**[3] ، کاخ جوانمردان . . . هر زمستان برستونهای آنجا خیمه‌میزنم .»

پنجمی میگوید : «پیری برجان من گرانبارست . این سفر درنیمه

۱ـ پارتنون **Parthénon** ازمعابد قدیم یونان بوده‌است در شهرآتن ، که امروزخرابهای آن برجاست. این معبد درحدود پنج قرن پیش از میلاد مسیح ساخته شده‌است .

۲ـ **بعلبک** که در دوران امپراطوری روم آنرا **هلیوپولیس** **Héliopolis** میگفتند ، ازشهرهای قدیمی فنیقی در کشورلبنان امروز وآثارکهنهٔ آن دیدنیست .

۳ـ **Rhodes** ازجزائر یونان دردریای اژه **Egée** .

راه بربام جزیرهٔ **مالت**[1] فرود خواهم‌آمد ، ودر کنار دریای نیلگون و زیر آسمان کبود منزل خواهم گزید .»

ششمی : «فراز منارهای قاهره ازهرجا خوشترست ! بااندك خاك نرمی‌جایگاه من درآنجا آماده میشود .»

آخرین چلچله میگوید : «لانهٔ من کنار دومین شلالهٔ نیل است . جای خود را خوب نشان کرده‌ام ، در سوراخ کلاه سنگی یکی از فراعنهٔ مصر ! »

سپس همگی میگویند : «اوه ! که‌فردا فرسنگها زیربال خواهیم گذاشت . ازجلگه‌های سیاه ، قله‌های سپید ودریاهای نیلگون کف‌آلود خواهیم گذشت !»

چلچلگان برسربام بال میزنند و چون مرگ وخزان بیشه‌ها فرا میرسد ، ازسفر سخن‌میگویند .

فهم گفتار آنها برای‌من آسانست . ازآنکه شاعرنیز پرنده‌ایست، اما پرنده‌ای زندانی که بال‌وپرش‌را دردام مرموزی می‌شکنند .

بقول **روکر**[2] ، دریغ که‌مارا بال‌وپری آزادنیست تا باچلچلگان بسوی‌آفتاب زرین وبهاران‌خرم پرواز کنیم !

۱ـ **Malte** دردریای مدیترانه متعلق‌بدولت انگلستان .

۲ـ **Rucker** شاعرآلمانی (۱۷۸۸ تا ۱۸۶۶) .

از : امیل دهشان[1]

فکر

ازفکر واندیشه چون زهری اجتناب باید کرد .

من اگر بیست پسرهم میداشتم، بیست‌اسب رهوار مهیامی کردم تا همگی‌را درآفتاب‌سوزنده یایخبندان‌سخت، ازکوهها ودره‌ها، بسرعت تیروپرواز مرغان ، بهرسو خرم وخوشحال گردش‌دهند ، وازمغز خود غافل سازند .

بدینصورت همه‌جا ازجهان مادی برخوردار، وبا جشن و سرور روبرو میشدند . تشنگی را باشراب خوشگوار ، یاآب سرد چشمه‌سارها فرو می‌نشاندند .

۱- **امیل دهشان** از شاعران نامی پیرو سبك رمانتیك فرانسه درسال ۱۸۹۱ بوجود آمد و در سال ۱۸۷۱ درگذشت . از آثار منظوم او **اشعارتمام - Poésies Complètes** و ترجمهٔ منظوم **ماکبت Macbeth** و **رومه‌لوو ژولیت Roméo et Juliette** ازآثارمعروف **شکسپیر Shakespeare** شاعر نامی‌انگلستان معروفست.

سگان شکاری رنگارنگ ، کف برلب از پی ایشان میدیدوند ، و آنان سینهٔ خود را ، درجر گه کر دن گرازهای خروشان، با دمیدن د رشاخهای نفیر می‌خستند .

خاروخس بستر ، وسرداب شستنگاه ایشان بود . **هر کول** وار بسر می‌بردند وبدان زندگی مفتخر میبودند . خواب بسیار میکردند و خواب کم می‌دیدند !

هنگام زمستان نیز ، عیش وعشرت‌وبازی ، وهرچه از مکتب و کتاب‌دورباشد ، میگزیدند . ورق‌بازی؟ هرچه میخواستند ... کتاب ! خدا نخواهد !

کتاب ! ... درکتاب ممکن بود حرفی یابند که خونشان را خشک ، شامشان راتباه ، اعصابشان‌را آشفته وعقلشان‌را زائل کند .

... ودرینصورت بیم‌آن‌بود که روزی مثل‌من شوند !

از : **فلیکس آرور**[1]

حیات مرا سری ...

حیات مراسری وجان‌مرا رمزیست . بعشقی جاودان گرفتارم . درد بی‌درمانیست که‌ازآن‌سخن نمیتوان گفت، آن که‌مایهٔ دردست‌نیز از این عشق بی‌خبرست .

افسوس ! از کنارش بسیار گذشته‌ام . اما همیشه تنهاوناشناس ... اگرعمری‌هم روی زمین بمانم، یارای‌اینکه بدوچیزی بگویم یاخواهشی کنم ، نخواهم داشت .

خداونداورا مهربان‌وملایم آفریده‌است . اما همیشه بی‌اعتنا براه خودمیرود وزمزمهٔ عشقی‌را که ازخاك‌قدمش برمیخیزد ، نمی‌شنود .

اگر روزی هم این اشعار را ، که آکنده ازوست ، بخواند با؛ بعشق‌من پی‌نخواهد برد وخواهد گفت : «معشوقهٔ او کیست !»

۱ــ **فلیکس آرور** ازشاعران رمانتیك فرانسه‌بود که درسال۱۸۰۶ بوجودآمد ودرسال ۱۸۵۰ درگذشت ، وهمین قطعهٔ کوچکی که ازو ترجمه کرده‌ایم مایهٔ شهرت وی گشت !



Publication de L'Université
de Téhéran
No 729

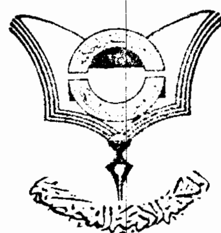
Morceaux Choisis

des

Poètes romantiques
français

Traduits par

Nasrollah Falsafi
Professeur à L'Université de
Téhran



Ouvrage No 8. de la série des
«Traductions persanes»
des chefs_d'œuvre de la littérature mondiale
sous les auspices
de l'Université de Téhran et de l'Unesco

Imp. de l'Université.
Téhran 1962